

حسین
ملا

حسین
ملا

"برافراشتن پرچم سیاه"

ملا حسین

«برافراشتن پرچم سیاه»

نگارش و نقاشی
ایوان لوید

ترجمه
مینو ثابت

از انتشارات ایمجز اینترنشنال
شهرالجلال ۱۵۸ بدیع - آوریل ۲۰۰۱

« توضیح »

با آنکه تلاش فراوان در حفظ اصالت تصاویر نقاشی این کتاب بعمل آمده ولی تصاویر خیالی نقاش را نمی‌توان با واقعیات تاریخی کاملاً مطابق دانست. بهر حال امید نویسنده بر آن است که در نتیجه تحقیقات مفصل و استفاده فراوان از عکس‌های تاریخی، تصاویر نقاشی تا حدّ ممکن به واقعیات تاریخی نزدیک باشند.

* * *

« فهرست تصاویر »

صفحه قسمت انگلیسی

توضیح

۳	موعود جهان ظاهر شد
۶	مُهر انگشتی حضرت اعلی
۷	بسم الله البهی الابهی (به سبک نگارش عثمانی)
۱۰	نقشه ایران
۱۳	نصر من الله و فتحاً قریب
۱۴	در شهر سامره مسجدی است که در زیر آن غاری وجود دارد
۱۸	الله ابهی
۲۰	شیخ احمد احسایی و سید کاظم رشتی در مرقد حضرت سیدالشهداء در کربلا
۲۶	هل من مفرج غیر الله
۳۰	یا بقیة الله (از کتاب قیوم الاسماء)
۳۴	حرف حیّ که در اطراف آن مقام حضرت بهاء الله توجیه شده است
۳۸	یا علی الاعلی (دعایی از حضرت باب)
۴۲	اللهم یا سبوح یا قدوس ...
۴۳	ملا حسین و گندم پاک کن اصفهانی
۵۰	دعایی از حضرت اعلی بمناسبت حمله به قلعه شیخ طبرسی
۵۴	دعایی از حضرت اعلی
۵۵	برافراشتن پرچم سیاه
۶۴-۶۵	نبرد قلعه شیخ طبرسی
۶۷	شهادت جناب ملا حسین
۷۲	یا علی الاعلی که در اطراف آن دعایی از حضرت باب نوشته شده
۷۵	اولین قسمت کلمات مکنونه فارسی به خط مشکین قلم

در کتاب بحارالانوار از حضرت صادق روایت است که فرمود: دانش از بیست و هفت حرف تشکیل شده است. آنچه که تابحال پیغمبران ظاهر نموده اند فقط دو حرف از آن است و کسی تابحال بیشتر از این دو حرف را نمی داند ولی حضرت قائم با ظهور خود بیست و پنج حرف باقیمانده را آشکار خواهد کرد. ملاحظه کن که حضرت صادق دانش را مرکب از بیست و هفت حرف دانسته و اظهار داشته که کلیه پیغمبران از آدم تا خاتم (حضرت محمد) فقط دو حرف از آن را ظاهر ساخته اند و با همین دو حرف در بین مردم ظاهر شده اند. حضرت صادق سپس می فرماید قائم موعود بیست و پنج حرف باقیمانده را ظاهر خواهد ساخت. از این سخن بدان که شأن حضرت قائم تا چه اندازه عظیم است. مقام او والاتر از همه پیغمبران و ظهور او مافوق تصور و ادراک پیروان ادیان گذشته است.

« مقدمه »

خداوند عالم، خالق کائنات و آن قدرت نامرئی که مافوق عقل و درایت انسان است، موجودیت خود را در طی قرون و اعصار توسط پیامبران الهی بر انسان‌ها آشکار فرموده است. هر یک از این مظاهر الهی با ایجاد دیانتی بزرگ، راه مستقیم وصول به حقیقت را به انسان‌ها آموخته و هدف ظهور خود را که تعلیم و تربیت روحانی نوع بشر است ظاهر و آشکار ساخته‌اند. نوری که از این تعالیم ساطع می‌گردد سبب ترقی عالم انسانی و دستورات آنان برای ادامه پیشرفت مدنیت بشری است.

ادیان گذشته چون حلقه‌های زنجیری از ظهورات پی‌درپی الهی است که در طول قرن‌ها حلقه‌های جدیدی بآن افزوده شده است. پیامبران الهی همگی از یک مبداء الهی ظاهر شده‌اند و با آنکه اصول روحانی این ادیان شباهت کامل بیکدیگر دارد ولی اساس تعالیم اجتماعی آنان بر پایه احتیاج زمان و دوره ظهور هر یک از آنان استوار است.

همه پیامبران ادیان بزرگ جهان اظهار کرده‌اند که در آینده ظهور دوباره خواهند داشت. این ظهور دوباره در دیانت هندو بنام کریشنا، در دیانت زرتشت بنام اهورامزدا شاه بهرام، در دیانت یهود بنام یهوه رب الجنود، در دیانت بودا بنام بودای پنجم، در دیانت عیسوی بنام مسیح و در دیانت اسلام شیعه بنام قائم موعود ذکر شده‌اند.

در آیات و بشاراتی که در کتب مقدس قبل آمده چنین ذکر شده که چون موعود عالم ظاهر شود جمیع عالم انسانی و پیروان ادیان مختلف را متحد خواهد ساخت. در ایران بسیاری از مؤمنین مسلمان بر این عقیده بودند که آن موعود مقدس در آن ناحیه از جهان ظاهر خواهد شد و بسیاری از آنان در پی یافتن قائم موعود، خانه و کاشانه خود را رها کرده به جستجو پرداخته بودند.

در طول این صفحات از تلاش‌های این مؤمنین و کسی را که در پایان جستجوهای خود یافتند و مشقاتی را که در راه اعلان پایان دوره رسالت در جهان و آغاز دور جدیدی در عالم انسانی متحمل شدند، سخن خواهیم گفت.

* * *

پیغمبر و امامان

در حوالی قرن ۳۲۰ میلادی، قسطنطین، امپراطور بزرگ روم، به دیانت مسیحی گروید و این امر سبب شد تا رُم مرکز دیانت مسیحی اعلان گردد و تعالیم مسیح در سرتاسر اروپا و شبه جزیره اسکانندیناوی پخش شود.

در چنین دورانی، شبه جزیره عربستان هنوز بصورت صحرائی بی آب و علف که در آن قبایل جنگجو به پرستش بت‌های گوناگون مشغول بودند و دختران نوزاد خود را زنده به گور می‌سپردند. مکه که شهر بزرگی در آن منطقه بود در معبر دو راه بزرگ تجاری قرار داشت و مرکز مهم تجارتهای بشمار می‌رفت. راه تجارتهای جنوب که به راه سفر زمستانی مشهور بود به یمن و هندوستان و راه تجارتهای شمال که به راه سفر تابستانی شهرت داشت از طریق سوریه به قسطنطنیه ختم می‌شد.

قبیله معروف قریش که زمام اختیار نواحی مکه را در دست داشت، حفاظت مسافری این دو راه تجارتهای را در مقابل راهزنان بعهدہ گرفته بود، عشایر مختلف بت پرست در طی جشنواره‌هایی که در مکه برپا می‌شد برای مدتی دست از جنگ و جدال با یکدیگر برمی‌داشتند. در نتیجه مکه بصورت پرستشگاهی درآمده بود که در آن قبایل مختلف به پرستش بت‌های گوناگون خود می‌پرداختند.

خاندان بنی‌هاشم که تیره‌ای از قبیله قریش بشمار می‌رفتند سالها مسئول حفظ موقعیت اقتصادی مکه بودند و طبیعتاً حفاظت خانه کعبه را که در آن حدود ۳۶۰ بت برای پرستش قرار داشت نیز برعهده داشتند. حضرت محمد(ع) در سال ۵۷۱ میلادی در بین خاندان بنی‌هاشم چشم به جهان گشود. پدر آن حضرت قبل از تولد فرزندش از جهان چشم پوشید و چون مادر آن حضرت نیز در اوان طفولیت درگذشت، سرپرستی آن حضرت به عهده عمویشان واگذار شد.

حضرت محمد(ع) در جوانی با خدیجه که زنی ثروتمند و مسن‌تر از خود آن حضرت در قبیله قریش بشمار می‌رفت ازدواج نمود. این ازدواج بیست و پنجسال بطول انجامید.

بنا بر آنچه که در قرآن آمده است، در سن چهل سالگی جبرئیل بر حضرت محمد(ع) نازل شد و او

را به پیامبری مبعوث ساخت و به او مأموریت داد که پرستش خداوند یکتا را به قبایل بت پرست عربستان بیاموزد. اولین کسانی که به حقانیت حضرت محمد ایمان آوردند و او را به رسالت قبول کردند خدیجه همسر و علی پسر عموی نه ساله آن حضرت بودند.

حضرت محمد رسالت خود را به متولیان خانه کعبه اظهار فرمود و بآنان هشدار داد که از پرستش بت‌ها دست بردارند و خود را برای روز رستاخیز آماده نمایند. تجار که تصور می‌کردند با از میان برداشتن بت‌ها شهر آنها از ثروت و اعتبار ساقط خواهد شد از پذیرفتن دعوت حضرت محمد خودداری کردند ولی اشتباه آنها از این طرز فکر بعدها، وقتی که کعبه بعنوان مرکز زیارت مسلمین قرار گرفت به اثبات رسید. بزودی دیانت اسلام در نواحی اطراف مکه مورد توجه فراوان قرار گرفت و سیصد و سیزده تن از اصحاب حضرت محمد در جنگ بدر تجار مکه را مغلوب ساختند. تجار مکه نقشه قتل آن حضرت را طرح کردند ولی حضرت علی که از این نقشه آگاهی یافته بود با شجاعت بجای حضرت محمد در بستر او خوابید و آن حضرت توانست همراه با همسر خود از آن معرکه بگریزد و به مدینه هجرت نماید. این عمل شجاعانه حضرت علی دیانت اسلام را از اضمحلال نجات داد.

چند سال بعد از آن حضرت محمد با صد هزار تن از لشکریان اسلام به مکه مراجعت نمود، بت‌های خانه کعبه را شکست و آنجا را به مرکز دیانت اسلام تبدیل فرمود.

مؤمنین اولیه به دیانت اسلام، برای فاطمه دختر حضرت محمد و حضرت علی، اولین امام خود احترام فراوانی قائل بودند. در سالهای اولیه پس از رحلت حضرت رسول اکرم (ص)، حضرت علی بعنوان رهبر دینی و صلح‌جوی مسلمانان مورد قبول بود. ولی بخاطر رقابت‌های سیاسی که برای دستیابی به قدرت فرمانروائی و خلافت در مکه جریان داشت، حضرت علی به کوفه رفت و مراکز مهم تعلیمات دینی، فلسفی، اخلاقی و زبان را در آنجا دایر نمود. مجموعه آثار حضرت علی بنام نهج‌البلاغه «حد اعلای فصاحت و بلاغت» نامیده می‌شود که بسیاری از فلاسفه و علماء آنرا گنجینه‌ای از خرد و حکمت شناخته و بعنوان تفسیر قرآن قبول دارند.

ادامه کشمکش‌ها بخاطر بدست آوردن قدرت و حکمرانی، در سال ۶۶۱ میلادی، منجر به شهادت حضرت علی در کوفه، که در جنوب بغداد واقع است گردید. پسران حضرت علی بنام‌های حسن و حسین که امام‌های دوم و سوم شیعیان بشمار می‌روند نیز چند سال بعد به شهادت رسیدند. حسن و حسین هر دو در خانه حضرت محمد بزرگ شده و پدر بزرگ آنها را بنام جوانان بهشتی نامیده بود. شهادت حضرت امام حسین در دشت کربلا توسط قشون سوریه، بمنزله آغازی برای سرکوبی و

ایجاد رعب و وحشت در بین طرفداران مذهب امامت بود. امروز سرتاسر این نواحی بنام عتبات نامیده می‌شود و شامل موقوفات و امکنه مقدسی است که مشهورترین آنها را مقبره امام حسین در کربلا تشکیل می‌دهد. در کربلا بود که حضرت امام حسین به‌مراه خانواده و هفتاد و دو تن از یاران نزدیک خود، بخاطر طرفداری از صلح و راستی، توسط چهارهزار نفر از لشکریان سوریه و بنا به دستور خلیفه دمشق به شهادت رسیدند.

* * *

افسانه امام دوازدهم

با شهادت امام حسین عقیده مؤمنین بر این قرار گرفت که آن حضرت در آینده بنام مهدی (هدایت کننده) ظاهر خواهد شد و دنیا را مملو از عدل و داد خواهد ساخت.

در طول ۱۵۰ سال پس از شهادت امام حسن و امام حسین، اعقاب آنان مقام امامت را ادامه دادند و مذهب شیعه که بصورت شعبه‌ای از دیانت اسلام درآمده بود، در اثر جدال بر سر مقام امامت و حق رهبری، خود به شاخه‌های مختلفی تقسیم شد. بسیاری از مدعیان امامت و پیروان آنان دچار زندان و اعدام شدند و بعضی از امامان مسموم شده از میان رفتند. با ظهور امام دوازدهم، طریقه جدیدی بنام شیعه اثنی عشری بوجود آمد.

امام دوازدهم که محمد مهدی نامیده می‌شد فقط یکبار در کودکی دیده شد و پس از آن دیگر کسی او را ندید و باین جهت بنام امام غایب مشهور شد. در باره غیبت او داستان‌های مختلفی نقل شده است و مشهورترین آنها از این قرار است که او در غاری در زیر یک مسجد که در حوالی سامره قرار دارد پنهان شده و این مسجد در نزدیکی گنبد طلائی مرقد امام حسن عسکری امام یازدهم قرار دارد. با غیبت صغرای امام دوازدهم عده‌ای که خود را بنام باب (یعنی دروازه) می‌خواندند ادعا کردند که واسطه بین امام غایب و مسلمانان هستند. با مرور زمان بحث و جدال بر سر طولانی شدن غیبت امام درگرفت و در نتیجه عده‌ای از این «واسطه»ها بقتل رسیدند. باین ترتیب امام دوازدهم به غیبت کبری رفت و بنام قائم (کسیکه قیام خواهد کرد) مشهور شد و پیروان امام دوازدهم را عقیده بر این قرار گرفت که قائم پس از هزار سال مراجعت خواهد کرد و به جبران بی‌عدالتی‌ها خواهد پرداخت و اسلام راستین را برقرار خواهد ساخت.

شیعیان متدین در طول قرن‌ها در حوالی عتبات عالیات خود را برای ظهور قائم و یا امام غایب آماده می‌نمودند. بسیاری از اخبار و احادیث حکایت از آن داشتند که قائم موعود در زمانی که مطابق با اواسط قرن نوزدهم میلادی بود ظاهر خواهد شد. در طول سال‌های غیبت امام، بسیاری از افراد در

کشورهای مختلف مانند سودان در شمال آفریقا و حتی مناطق دوردست مانند هندوسان ادعا کردند که ظهور امام غایب هستند و با آنکه هریک از آنان حتی توانستند طرفدارانی نیز بدست آورند ولی تعالیم آنان شباهت کامل به دستورات اسلامی داشت و بنظر آنان این اسلام خالص محمدی، کامل و ابدی است و قرآن تنها کتاب آسمانی است که مسلمانان مؤمن را به فلاح و نجات خواهد رساند. با گذشت زمان این عقیده پیدا شد که در روز ظهور قائم موعود، خداوند انسان‌ها را به پای ترازوی اعمال خواهد خواست و کسانی که در آزمایش پیروز گردند در بهشت به زندگانی ابدی خواهند رسید.

معانی اسرار الهی و عده از آن می‌داد که ظهور امام غایب، متقارن با بازگشت مسیح و یوحنا، ظهور کریشنا و بازگشت حضرت محمد و حضرت علی خواهد بود. و عود الهی نشان از آن می‌داد که قبل از ظهور قائم موعود شخصی راه را برای ظهور او آماده خواهد ساخت. این اسرار و رموز که از جانب صوفیه مطرح شده بود باعث شد تا دراویش و صوفی‌ها به فساد عقیده و بدعت‌گذاری متهم شده مورد آزار و اذیت قرار گیرند و از جامعه رانده شوند.

رفته رفته در دنیای اسلام سلسله مراتب در مورد تعبیرات و تفسیرات دینی بوجود آمد و طبقه علماء و مجتهدین دارای صلاحیت برای وضع احکام شرعی و صدور دستورات و فتواها برای رد یا قبول احکام جدید گشتند. در این سلسله مراتب، مجتهدین مخصوصاً در کشور ایران صاحب بالاترین قدرت شدند و این فتحعلی شاه قاجار بود که در سال ۱۷۹۷ میلادی این قدرت بی‌سابقه را بآنان عطا کرد. در زمان سلطنت محمد شاه آزادی دین و عقیده در بین مسلمانان شیعه دچار خفقان بیشتری شد. حاجی میرزا آغاسی، صدراعظم حریص و ظالم محمد شاه به همراه مأموران گرسنه و بی‌کفایت خود، حکومت خود را با ایجاد وحشت و ارعاب در بین مردم ادامه می‌داد. در نیمه اول قرن نوزدهم ایران از طرفی دچار هرج و مرج و اغتشاش داخلی بود و از طرف دیگر بیم از حمله نظامی روسیه تزاری و نیز وحشت از توسعه تجاری اروپا و مخصوصاً کشور انگلیس در هندوستان، این کشور را بخود مشغول داشته بود و ثروت و رفاه کافران اروپائی نگرانی و حسادت روحانیونی را که در دستگاه دولت صاحب مقام و موقعیتی بود برمی‌انگیخت.

در سال ۱۸۴۸، هنگامی که ناصرالدین‌شاه جوان بر تخت نشست، مملکت از لحاظ اقتصادی ویران شده و دچار یک جنگ داخلی بر سر یک عقیده مذهبی بود و مأمورین گرسنه و بی‌پول دولت به غارت و چپاول مردم مشغول بودند. علماء و مجتهدین با تعصب و جهالت خود باعث تنزل و زوال دین شده، فقر و بدبختی دنیوی را در نظر مردم سبب عزت و شوکت اخروی جلوه می‌دادند تا آنها را وادار به قبول محنت و بدبختی خود سازند.

مسلمانان سنی، این اوضاع ناهنجار را نتیجه انحراف از راه اسلام راستین می دانستند. ولی در نظر شیعیان حقیقی این فلاکت‌ها نشانه‌ای از نزدیک بودن ظهور امام زمان بود زیرا بعقیده آنها هنگامی که جامعه در پست‌ترین درجات انحطاط قرار گیرد او ظاهر خواهد شد.

درواقع نیز نور الهی به تاریک‌ترین نقطه جهان و در منحط‌ترین جوامع بشری می‌درخشد و کشور ایران با چهره آلوده‌ای که از اسلام شیعه ساخته بود، بهترین نقطه برای وقوع چنین واقعه‌ای بشمار می‌رفت.

* * *

ستارگان درخشان آسمان هدایت الهی

شیخ احمد احسائی یکی از علمای مشهور از اهالی شمال شرقی شبه جزیره عربستان بود که با آمیختن عقاید علماء اسلام و مکتب صوفیه، مکتب جدیدی بنام شیخیه را بنا نهاد که در آن دلایل عقلی و نقلی با توافق کامل بیکدیگر پیوسته مفهوم واقعی مذهب شیعه را مشخص می‌ساختند. شیخ احمد که به زهد و تقوی و داشتن رؤیاهای صادقه معروف شده بود خیلی زود قدرت تفسیر و تعبیر آیات و احادیث اسلامی را از خود نشان داد ولی اکثرآ از بحث و گفتگو در باره ظهور امام غایب خودداری می‌کرد و در نتیجه بزودی اعتماد و اطمینان علماء در عتبات عالیات را نیز بدست آورد. او بخوبی می‌دانست که پیروان دیانت اسلام و بخصوص پیروان مذهب شیعه تا چه اندازه گرفتار جهالت و تعصب هستند و باین جهت به هموار ساختن راه جهت ظهور من یظهره الله پرداخت تا انوار حقیقت از ظلمات جهالت و نادانی که دیانت اسلام را فراگرفته بود زائل گردد.

گرچه بعضی از عقاید او با عقاید رایج زمان تفاوت داشت ولی هر قدر آوازه شهرت او بالا می‌گرفت طرفداران و شاگردان بیشتری در اطرافش گرد می‌آمدند. او در بین نظریات خود در موارد مختلف از جمله عقیده زنده شدن مردگان را رد می‌کرد و بجای آن عقیده داشت دنیای آنان اساس رویاهای صادقه را تشکیل می‌دهد. شیخ احمد بخصوص علاقه زیادی به علوم پنهان نشان می‌داد و بر این عقیده بود که فقط امام غایب است که امکان آگاهی کامل بر علوم پنهان و وقایع تاریخی را دارد. شیخ احمد یکی از علمای بزرگ زمان خود بشمار می‌رفت و بیشتر دوران زندگانی را به سفر در شهرهای بزرگ ایران گذراند و در بیشتر آنها مدارس علمیه تأسیس نمود و در اصفهان، شیراز، کرمان، مشهد و قزوین طرفداران زیادی بدست آورد. شیخ بیشتر تألیفات و رساله‌های خود را در یزد نگاشت و چون هیچگونه مقصد سیاسی و هدف برای استفاده‌های مادی نداشت، سایر علماء خطری از جانب او احساس نمی‌کردند و باین جهت در همه جا مقدمش برای ملایان، تجار و شخصیت‌های سیاسی گرامی بود.

وقتی آوازه علم و دانش او بگوش فتحعلیشاه رسید، شاه او را به قصر خود دعوت کرد ولی با گذشت زمان همه دانستند که او مردی با زهد و تقوی است که اعتنایی به امور دنیوی و مادی ندارد. شیخ در تفسیرات و نوشتجات متعدد خود تأکید می‌کرد که نگفتن بعضی مطالب بهتر از گفتن آنهاست و از امام جعفر صادق روایت می‌کرد که فرمود: هر دانستنی گفتنی نیست، هر وقت برای گفتن مناسب نیست، گفتن همه چیز لازم نیست و هر چه که گفتنی است برای کسیکه نمی‌فهمد گفتنی نیست. و نیز می‌گفت: امامان و بزرگان شیعه با حکمتی که داشتند تفصیلات علم پنهان را آشکار نساختند تا از زیان جهلا محفوظ ماند. و می‌افزود: دودی که بلند می‌شود نشانه افروختن آتش است.

هنگامی که شیخ احمد برای سفر به مشهد و زیارت مرقد مطهر امام رضا آماده می‌شد، سید کاظم رشتی که پسر یک ابریشم‌ساز بود در عالم رؤیا شخصی روحانی را دید که باو گفت بدیدار شیخ احمد بشتابد و از محضر او فیض ببرد. وقتی سید کاظم در محضر شیخ حاضر شد شیخ باو گفت: «خوش آمدی، مدت‌هاست منتظر تو بودم تا مرا از ملالت این گروه نادان برهانی» و بعد از او خواست تا بکمک یکدیگر مؤمنین را برای ظهور قائم موعود آماده کنند.

سید کاظم کسی بود که از اوان طفولیت آثار هوش و ذکاوت از ظاهرش هویدا بود و خصایص روحانی از او بروز می‌کرد. در سن یازده سالگی سرتاسر قرآن را از حفظ داشت. همه کسانی که او را می‌شناختند خلق و خوی خوش و تواضع و فروتنی او را می‌ستودند. سید کاظم چند هفته پس از شاگردی شیخ احمد، شروع به تعلیم سایر شاگردان نمود. شیخ احمد و چندتن از شاگردانش، از جمله سید کاظم، در راه بازگشت به کربلا از کرمانشاه گذشتند و در این شهر میهمان شاهزاده محمدعلی میرزا بودند. شیخ احمد احسائی در مدت اقامت در کرمانشاه چند کتاب و رساله در مورد مقام امامان و ظهور قائم موعود تحریر نمود.

پس از بازگشت به کربلا شیخ احمد دریافت که شهرت او سبب رشک و حسد عده‌ای از علماء و مجتهدین آن شهر شده است. بنابراین از سید کاظم خواست که در کربلا بماند و خود به عزم زیارت مکه و مدینه از آن شهر خارج شد. هنوز مدت کوتاهی از ورود شیخ احمد به مدینه نگذشته بود که چشم از جهان فرو بست و در جوار مرقد مطهر حضرت رسول اکرم به خاک سپرده شد. سید کاظم از وفات استاد بزرگوار خود غرق ماتم شد ولی تصمیم گرفت که مکتب و شاگردان شیخ احمد را در مقابل حمله و هجوم بدخواهان و حسودان محافظت نماید.

در ماه رمضان سال ۱۸۴۲ خصوصت بین پیروان سنی و شیعه در کربلا شدت یافت و به دشمنی

علنی مبدل گشت. این اختلاف نگرانی مقامات ترک را برانگیخت و نجیب پاشا والی بغداد، مأمور رسیدگی به اوضاع گردید ولی در حین تحقیقات از ورود او به مقبره حضرت سیدالشهداء جلوگیری بعمل آمد. این عمل سبب شد که قوای دولتی شهر را به تسخیر در آورد و در این ماجرا هزاران نفر از مردم و بخصوص شیعیان که بدون گناه در این کشمکش گرفتار آمده بودند بقتل رسیدند. سید کاظم که قبلاً از وقوع این جریانات آگاه شده بود توانست با گفتگوهای قبلی شاگردان و طرفداران خود را از معرکه خارج سازد. در نتیجه بسیاری از طلبه‌های رقیب او را متهم به تحریک برای شورش عمومی نمودند.

نظریات سید کاظم مبنی بر آن بود که دور رسالت با غیبت امام دوازدهم پایان رسید و او و شیخ احمد دو باب (دروازه) ای هستند که واسطه شروع دور جدید خواهند بود. سایر علماء این نظریات را مورد انتقاد و رد قرار می‌دادند. باین جهت نظریات سید کاظم فقط در بین شاگردان خود او مطرح و مورد بحث و گفتگو قرار می‌گرفت. وقتی از او می‌پرسیدند که زمان ظهور قائم چه موقع خواهد بود جواب می‌داد: آیا نمی‌خواهید که من وفات کنم تا حضرت موعود ظاهر شود؟ تا سی هفته (پس از مرگ من) او بر شما ظاهر خواهد شد.

* * *

در جستجوی امام موعود

ملا حسین بشرویی در سال ۱۸۱۴ میلادی در شهر بشرویه واقع در خراسان چشم به جهان گشود. پدر ملا حسین صاحب املاک و دکان‌های متعدد رنگ پارچه بود. مادر آن جناب شاعره‌ای مورد احترام همگان بود و پسر خود را در سن دوازده سالگی به مدرسه طلاب علوم دینی در مشهد سپرد. ملاحسین در آغاز جوانی رؤیاهای متعددی از حضرت رسول اکرم دیده و خصائل روحانی عجیبی از او مشاهده شده بود. علاقه فراوانی که به تصوف نشان می‌داد باعث شد تا ابتداء در اصفهان و سپس در عتبات عالیات به مطالعه مکتب شیخیه بپردازد.

در سال ۱۸۳۵ همراه با اقوام نزدیک خود برای زیارت به کربلا رفت و تانه سال پس از آن شاگردی سید کاظم را پذیرفت. در این مدت چنان علم و کمال و نیز صداقتی از خود نشان داده بود که استاد او را بعنوان کاتب خود برگزیده و نیز تعلیم شاگردان پائین‌تر از او را به خود او واگذارده بود. ملاحسین بعنوان کاتب و طلبه علوم دینی زندگانی ساده و محقری را می‌گذرانید و نوشتجات شیخ احمد احسائی را برای همشاگردان خود رونویسی می‌نمود. در باره صحت و سلامتی او گفته می‌شود که دچار لرزش دست بود و گاهی نیز به حمله صرع دچار می‌شد.

تعالیم شیخ احمد و سید کاظم در اصفهان مورد بحث و مجادله در بین علماء قرار گرفته و باعث تعقیب و آزار پیروان مکتب شیخیه شده بود. مخالفت مجتهدین در عتبات عالیات نیز بجائی رسید که فتوایی بر علیه طایفه شیخیه نوشتند ولی برای اعتبار یافتن آن لازم بود که شیخ محمد باقر شفتی که از علمای طراز اول در اصفهان بود آنرا امضاء و تصدیق نماید. سید کاظم بخوبی می‌دانست که برای ادامه فعالیت‌های خود در جهت آماده ساختن هزاران نفر از پیروان مکتب شیخیه برای ظهور امام زمان، لازم است که همراهی و موافقت شیخ محمد باقر شفتی را جلب نماید. ملاحسین این مأموریت را بعهده گرفت و پس از یک سفر چند هفته‌ای وارد اصفهان شد و یکسر به مجلس درس عالم اصفهان رفت. شاگردان شیخ محمد باقر با لباس‌های آراسته در محضر استاد نشسته بودند، ملاحسین با لباسی

ژنده و فرسوده از گرد سفر از میان صفوف شاگردان گذشته روبروی استاد نشست و با کمال شجاعت از او پرسید که آیا تعالیم شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی را مورد حمایت قرار خواهد داد یا نه؟ شاگردان او را مورد تمسخر و استهزاء قرار دادند ولی شیخ که مایل نبود قصد ملاحسین را با ظاهر ژنده و لباس‌های فرسوده‌اش بسنجد جواب داد که این تعالیم قبلاً مورد نظر او بوده ولی اکنون در باره آنها دچار تردید است زیرا که این تعالیم مبهم و نامشخص است. شیخ محمد باقر سپس فرستاد تا کتب شیخ احمد و سید کاظم را آوردند و موارد اشکالات خود را تعیین کرد و از ملاحسین خواست تا آنها را توضیح دهد. پس از سه روز بحث و گفتگو بالاخره شیخ محمد باقر قانع شد و ملاحسین را بخاطر شجاعت و فصاحتی که نشان داده بود مورد ستایش قرار داد و قول داد که مطالبی در تأیید مقام و سخنان سید کاظم رشتی بنویسد.

پس از آنکه ملاحسین از محضر شیخ محمد باقر شفتی خارج شد، یکی از شاگردان شیخ او را تا محل اقامتش تعقیب کرد و از محل و مأوای محقرش اطلاع یافت و از جانب استاد خود مبلغی وجه نقد باو پیشنهاد کرد تا به سفر و مأموریت خود ادامه دهد. ملاحسین در کمال ادب و وقار از قبول این هدیه خودداری نمود و برای سفر به مشهد و ملاقات میرزا عسگری آماده شد تا مأموریت خود را به او هم ابلاغ کند.

چون نامه شیخ محمد باقر به سید کاظم رشتی رسید، وی چنان به مدح و تمجید از ملاحسین و قابلیت و استعداد او پرداخت که برخی از شاگردان به اشتباه گمان بردند که او از ملاحسین بنام قائم موعود یاد می‌کند. سید کاظم بارها تأکید کرده بود که قائم موعود از اولاد رسول اکرم است، جوانی منزّه و بدور از استعمال دخان بوده و دارای علم الهی است.

در اواخر همان سال سید کاظم به‌مراه عده‌ای از شاگردانش و از جمله ملاعلی بسطامی برای زیارت مرقد امام هفتم امام موسی کاظم و نوه او امام نهم محمد تقی وارد کاظمین شد. هنگامی که به مرقد نزدیک می‌شدند ناگهان چوپانی عرب بحضور او رسید و او را در آغوش گرفته گفت که در عالم رؤیا حضرت رسول اکرم بر او ظاهر شده و فرمود که در زیر این درخت خرما و در نزدیک این مسجد به انتظار سید کاظم بایست و این پیام مرا باو برسان که: «مژده باد که ساعت مرگ تو نزدیک است... سه روز پس از بازگشت از کربلا وفات خواهی کرد و پس از وفات تو طولی نخواهد کشید که موعود الهی ظاهر خواهد شد و جهان را به نور جمال خویش روشن خواهد ساخت.»

وقتی ملاحسین به‌مراه برادرزاده‌اش از مشهد به کربلا مراجعت نمود دانست که مدت کوتاهی قبل از ورودش، استاد بزرگوارش وفات نموده و در عین حال دشمنان و مخالفین سید کاظم مدعی مقام او

شده و در بین طرفداران و شاگردان او تفرقه و اختلاف ایجاد نموده‌اند. عده‌ای از طرفداران شیخیه عقیده داشتند که بهترین راه ماندن در کربلا و حفظ خاطرات استاد مرحومشان است و عده‌ای دیگر از ملاحسین تقاضا کردند که رهبری آنها را بعهده بگیرد. ملاحسین از قبول این مقام سر باز زد و گفت که او در مقابل کسیکه باید همگی به جستجویش پردازند ذره‌خاکی بیش نیست و به شاگردان یادآوری کرد که استادشان از آنان خواسته بود تا ترک خانه و منزل کرده در اطراف منتشر شوند و قلوب خود را از هرگونه آلاشی پاک نموده به جستجوی قائم موعود پردازند. آنگاه ملاحسین خود به همراه پانزده تاییست نفر از شاگردان سید کاظم و نیز میرزا محمد حسن برادر و میرزا محمد باقر سردائی فداکار خود از کربلا به قصد نجف که مسجد کوفه در آن واقع است خارج شدند. مسجد کوفه محلی است که حضرت علی، امام اول شیعیان به ضرب شمشیر مسموم یکی از دشمنان خود از پای در آمده بود.

قصد آنان این بود که مدت چهل روز در آن مسجد اعتکاف کرده به عبادت مشغول گردند، روزها را به روزه‌داری و شبها را به دعا و مناجات بگذرانند تا قوای روحانی خود را برای جستجوی حضرت موعود تقویت بخشند. طولی نکشید که ملاعلی بسطامی نیز به همراه ۱۲ نفر دیگر از همراهانش وارد آن مسجد شدند. در یکی از این روزها ملاحسین پیامی کتبی دریافت نمود و بدون هیچ اطلاع قبلی عبادت خود را رها نموده به همراه برادر و سردائی خود بجانب بصره متوجه شد و پس از عبور از خلیج فارس به بوشهر و سپس بسوی شیراز روان شدند.

در آن ایام شهر شیراز دارای پنجاه هزار نفر سکنه بود. شهرت شعرای شیرین سخن شیراز بر زیبایی باغ‌های باصفا و چشمه‌های لطیف آب شیرین آن می‌افزود.

اظهار امر حضرت اعلیٰ

پس از ورود به شیراز ملاحسین از همراهان خود خواست تا به مسجد ایلخانی بروند و در آنجا منتظر او بمانند. چند ساعت قبل از غروب آفتاب هنگامی که ملاحسین خود در بیرون دروازه کازرون ایستاده بود، جوانی نورانی که عمامه سبزی بر سر داشت باو نزدیک شد و مانند دوستی قدیمی باو سلام کرد و با تبسمی محبت آمیز او را در آغوش گرفت و با نهایت محبت او را بمنزل خود دعوت نمود. حسن رفتار و شیرینی گفتار جوان بقدری مؤثر بود که ملاحسین قدرت رد کردن دعوت او را در خود نیافت. پس از رسیدن بمنزل، غلامی حبشی در راگشود. جوان اول وارد منزل شد و ملاحسین را به داخل دعوت کرد و فرمود: «ادخلوها بسلام آمین»^(۱) سرور و نشاطی عجیب سراپای ملاحسین را فرا گرفته بود. جوان سپس فرمود آفتابه و لگن آوردند و با دست مبارکش آب ریخت تا میهمان گردد سفر را از خود دور کند. آن بزرگوار سپس فرمود سماور آوردند و با چای از میهمان خود پذیرائی کرد.

رفته رفته غروب نزدیک می شد. ملاحسین عرض کرد که همراهانش برای نماز مغرب در انتظارش هستند. سید علی محمد فرمود: «حتماً وقتی بانها وعده دادی کلمه انشاء الله^(۲) را بر زبان آوردی. از قرار معلوم خواست خدا چیز دیگری است. از خلاف وعده نگران نباش.»

باین ترتیب ملاحسین و میزبانانش به نماز مغرب ایستادند. مدتی از شب گذشته بود که سید علی محمد از میهمانش پرسید: بعد از جناب سید کاظم چه کسی را به رهبری خود قبول دارید؟ ملاحسین جواب داد که در حال حاضر به جستجوی وسیعی برای یافتن قائم موعود پرداخته است. جوان پرسید: آیا استاد بزرگوار شما برای حضرت موعود اوصاف و خصوصیات معین کرده است؟ پس از

۲ - بمعنی «اگر خدا بخواهد» - مترجم

۱ - (قرآن ۱۵: ۴۶)

آنکه ملاحسین اوصافی را که در قائم موعود باید موجود باشد برشمرد، سید علی محمد با صدائی نافذ فرمود: نگاه کن، این علاماتی را که گفتی در من می بینی؟ ملاحسین در جواب گفت: علم آن حضرت باید بی انتها باشد. ولی بمحض آنکه این کلمات را اظهار کرد ناگهان احساس ترس و شرمساری وجودش را فراگرفت. آنگاه ملاحسین از میزبان بزرگوار خود تقاضا کرد که مسائل مشکل و معانی بیان نشده ای را که در یکی از رسائل شیخ احمد و سید کاظم مطرح شده بود برایش توضیح فرماید و با خود اندیشید که اگر آن جوان آن مسائل مشکل را حل فرماید از او تقاضا کند که سوره یوسف را بطرزی که نظیر آنرا در آثار و نوشتجات سید کاظم نتوان یافت تفسیر نماید.

ولی قبل از آنکه ملاحسین افکار خود را بر زبان آورد، سید علی محمد، آن جوان نورانی در طی چند دقیقه حل مشکلات و رموز آن رساله را تشریح کرد و سپس فرمود: «اگر میهمان من نبودی کارت بسیار مشکل بود ولی رحمت الهی شامل حالت شد. خدا باید بندگان خود را امتحان کند نه آنکه بندگان با موازین ناقص خود خدا را آزمایش کنند. اگر من مشکلات تو را شرح نمی دادم آیا دلیل بر ضعف حقیقت من و یا نشانه نقصان علم من بود؟ امروز کلیه ملل و قبایل عالم از شرق و غرب باید به این درگاه توجه کنند و فضل الهی را بوسیله من دریافت نمایند. هرکس در این حقیقت شک و شبهه ای نماید دچار ضرر و زیان گردد. مگر مردم جهان شهادت نمی دهند که منظور از خلقت شناسائی خداوند است؟»

قبل از اینکه ملاحسین قدرت کلامی بیابد، سید علی محمد فرمود: «حالا وقت تفسیر سوره یوسف است.»^(۱) سپس قلمی برداشته با سرعتی غیر قابل وصف تفسیر سوره الملک را نازل فرمود. ملاحسین حیرت زده از این ظهورات معنوی برجای مانده بود ولی پس از چند ساعت از جا برخاست و اجازه مرخصی خواست. سید علی محمد فرمود: «اگر اکنون با این حالت از اینجا خارج شوی هرکس شما را ببیند خواهد گفت این جوان دیوانه شده است.» سپس چنین ادامه فرمود:

۱ - بعضی از مورخین عقیده دارند علائم و رموزی که در سوره یوسف ذکر شده نشانه آنست که حضرت موعود نیز مانند حضرت یوسف از برادران خود ظلم و ستم فراوان خواهد دید. رموزی که سید کاظم در تفسیر خود بکار برده اهمیت بیشتری به بوی پیراهن یوسف می دهد و همان بوی بهشتی است که توسط یکی از ملائک بنام جبرئیل برای حفظ حضرت ابراهیم نازل شد. بوی پیراهن یوسف بمعنی معرفت و آگاهی است که چون به یعقوب رسید چنان قدرتی باو داد که دیدگان او را باز نمود ولی اهمیت آن در مقابل معرفت و شناسائی قام موعود ناچیز است.

«شما اول کسی هستید که بمن مؤمن شده‌اید. من باب‌الله هستم و شما باب‌الباب. باید هجده نفر بمن مؤمن شوند و ایمان آنها باید نتیجه جستجوی خود آنها باشد و بدون اینکه کسی مرا بآنان بشناساند باید مرا بشناسند و بمن مؤمن شوند... آنوقت یکی از آنان را انتخاب خواهم کرد که با من در سفر مکه همراهی کند... در مسجد کوفه امر الهی را آشکار خواهم ساخت.» حضرت باب سپس فرمودند: «شما باید از آنچه که امشب در اینجا جریان یافت نه به همراهان خود و نه بکس دیگر چیزی نگوئید... من برای نماز به مسجد خواهم آمد ولی رفتار شما نسبت بمن باید طوری باشد که راز ایمان شما را فاش نسازد.»

آن موقع دو ساعت و یازده دقیقه از غروب آفتاب روز ۲۲ می سال ۱۸۴۴ می‌گذشت. حضرت باب فرمودند بعد از این در آینده این شب و این ساعت از بزرگترین اعیاد محسوب خواهد شد و خدا را شکر کردند که ملاحسین را به آرزوی قلبی خود رسانید و جامی از رحیق مختوم باو نوشانید. ملاحسین چنان محسورگفتار میزبان مهربان خود بود که نمی‌دانست چه وقت و چه هنگام است. از دنیا بی‌خبر و همه چیز را فراموش کرده بود که ناگهان صدای اذان صبح بگوش رسید و حضرت باب او را مرخص فرمودند.

* * *

حروف حی

پنهان نگهداشتن مقام حضرت باب برای باب‌الباب بسیار مشکل بود زیرا با اظهار امر آن حضرت احساس می‌کرد که بکلی زیر و زبر شده است. صدای جبرئیل را می‌شنید که می‌گفت: «ای اهل عالم بیدار شوید که صبح روشن دمید، برخیزید که امر او آشکار شد... و آن کسی که در انتظارش بودید ظاهر گردید.

وقتی ملاحسین به مسجد ایلخانی برگشت عده زیادی از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم را دید که برای دیدارش جمع شده بودند. در عرض چند روز ملاحسین بساط تدریس گشود و بخاطر شهرت و اعتباری که بدست آورده بود بسیاری از بزرگان و مأموران حکومتی بدیدارش شتافتند. اغلب شبها ملاحسین به محضر حضرت باب مشرف می‌شد و به بیانات مبارک گوش فرا می‌داد. در یکی از این شبها هیکل مبارک فرمودند: «فردا سیزده نفر از رفقای شما خواهند آمد. آنها را با محبت پذیرا بشو... دعا کن که آنها نیز از صراطی که از مونا زکتر و از شمشیر بزنده تر است سلامت بگذرند. بعضی از آنها برگزیدان خداوند و اصحاب او خواهند بود.»

صبح روز بعد ملاعلی بسطامی و همراهانش وارد مسجد ایلخانی شدند. تازه واردین بزودی دریافتند که ملاحسین به شناسایی قائم موعود فائز شده و از او تقاضا کردند که معلومات خود را با آنان نیز در میان گذارد و قلوبشان را از انتظار برهاند. ملاحسین نمی‌توانست حضرت باب را با آنان معرفی کند ولی آنها را به لطف و مرحمت الهی مطمئن ساخت که خودش هادی و راهنمای آنان خواهد بود.

ملاعلی بسطامی پس از سه شبانه روز مناجات و استغاثه، در عالم رؤیا مشاهده کرد که نوری در مقابل دیدگانش ظاهر شد. بدنبال آن نور روان شد و به هدایت آن به حضور حضرت مقصود راه یافت. در آن نیمه شب ملاعلی با سرور و نشاط فراوان از اطاق خود خارج شده به حجره ملاحسین شتافت و خود را در آغوش او افکند. ملاحسین او را در آغوش گرفته این آیه قرآن را بر زبان آورد «الحمد لله

الذی هدانا لهذا و ما کُنّا لنهتدی لولا ان هدانا الله» (۱) (۲۴:۷)

همان روز در هنگام طلوع آفتاب، ملاعلی بسطامی بهمراه ملاحسین بسوی منزل حضرت اعلی شتافتند. در جلوی در غلام حبشی را در انتظار یافتند که بآنها گفت: آقای من قبل از طلوع آفتاب مرا احضار فرمود و دستور داد که در را باز کنم و منتظر باشم تا دو میهمان عزیز وارد شوند و از طرف هیکل مبارک بآنها خوشامد گفته و بگویم «ادخلوها بسلام الله» (۲).

بدین ترتیب ملاعلی بحضور حضرت باب مشرف شد و در همان اولین ملاقات قلبش مالا مال از ایمان بود. در و دیوار اطاق از قدرت کلمات مبارک به ارتعاش آمده چنین شهادت می دادند: «مژده باد که فجر روز جدید دمید و جمال موعود در قلوب بندگان جای گرفت. در دست خود جام حیات ابدی می بخشید. خوشبخت آنکه از این جام نوشید.»

ملاعلی بلافاصله به مقام حضرت اعلی پی برد و بقیه همراهان او نیز هریک به نحوی به حضور هیکل مبارک راه یافتند.

این اولین مؤمنین به حضرت باب بنام «حروف حی» (۳) موسوم شدند.

سی روز پس از اظهار امر، حضرت باب به ملاحسین فرمودند: «هفده نفر در زیر پرچم الهی گرد آمده اند یکنفر باقی مانده که تعداد کامل گردد. این حروف حی برای اعلام امر من بپا خواهند خاست، نفر باقیمانده فردا شب خواهد رسید و عدد مؤمنین برگزیده مرا کامل خواهد کرد.»

عصر روز بعد هنگامی که ملاحسین در حضور هیکل مبارک از مسجد مراجعت می کردند جوانی که گرد سفر بر سر و روی داشت به ملاحسین برخورد و از او پرسید آیا مقصود جان و روان خود را یافته است؟ ملاحسین طبق دستوری که داشت جوابی نداد و آن جوان را دعوت به آرامش نموده قول داد که بعداً در این باره با او صحبت خواهد کرد. جوان این دعوت ملاحسین را نپذیرفت و گفت: «چرا مرا از حقیقت او دور می سازی؟ من او را از راه رفتنش می شناسم.» ملاحسین شرح قضیه را بحضور مبارک عرض کرد. فرمودند: «تعجب نکن، در عوالم روح با او مکالمه کردیم و منتظر او بودیم. برو او را نزد ما بیاور.»

۱ - مضمون این آیه قرآن بفارسی چنین است: خدا را شکر که ما را هدایت فرمود و ما هدایت نمی شدیم اگر خداوند ما را

هدایت نمی کرد. - مترجم

۲ - با سلام خداوند داخل شوید. - مترجم

۳ - حرف های زنده - مترجم

این جوان بیست و دو ساله محمد علی بارفروشی نام داشت که از جانب مادر نسبش به حضرت امام حسن مجتبی می‌رسید. او بعدها با لقب «قدوس» مشهور شد و با فروتنی و آرامشی که مخصوص خودش بود در بین اصحاب مقام جداگانه‌ای پیدا کرد. پدر او برنج‌کاری از اهالی مازندران بود. قدوس با تقوی، نجابت و حسن رفتاری که داشت احترام اطرافیان خود را بر می‌انگیخت. در اوائل جوانی در مشهد با ملاحسین همدرس بودند. شکی نیست که در کربلا نیز این دو نفر که در محضر سیدکاظم حاضر می‌شدند با یکدیگر رفاقت داشتند. حضرت اعلی به ملاحسین امر فرموده بودند که در جمیع امور با قدوس مشورت کند.

در آن روزها که اولین پیروان دیانت جدید جهانی برای مأموریت روحانی خویش آماده می‌شدند، فصل افتخارآمیزی در تاریخ بشریت آغاز می‌شد.

حضرت باب به پیروان خود فرمودند که خداوند آنان را برای رساندن پیام الهی به جهانیان انتخاب فرموده و باید حسن رفتار و صداقت در جمیع شئون و اعمال آنان واضح و مشهود باشد و بآنان خاطر نشان ساختند سزاوار آنستکه اعمال خود را با نیت خالص بیارایند زیرا دیگر دوران عبادت کسالت آور پایان رسیده است: «... شما نفوسی هستید که انوار فجر ظهور را مشاهده کردید... این آیه قرآن را بیاد آورید که در باره امروز می‌فرماید وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا (۱)... مبدا اعمال شما بگونه‌ای باشد که دیگران ببینند و ملکوت الهی را از شما بگیرند و شما بی‌نصیب بمانید... راز و اسرار روز خداوند که خواهد آمد امروز مکشوف نیست. طفل تازه متولد آن روز مقامش از بالغین این امر ارجمندتر است.»

حضرت اعلی بآنان امر فرمودند که بنام خداوند قیام کنند. به خداوند توکل نمایند و یقین داشته باشند که بالاخره نصرت و پیروزی با آنان خواهد بود.

سپس هیکل مبارک بآنان یادآور شدند که نام مبارک را نزد احدی اظهار نکنند و در حین تبلیغ فقط بگویند که باب موعود ظاهر شده است.

باین ترتیب مؤمنین اولیه به حضرت باب بنام «بابی» شناخته شدند.

* * *

قاصد به کربلا می‌رسد

ملاعلی بسطامی، یکی از طلاب مدرسه مشهد بود و تعالیم شیخ احمد احسائی را مطالعه کرده و مدت هفت سال در محضر سید کاظم رشتی بعنوان یکی از نزدیکترین شاگردان او به تحصیل مشغول بود. او به تقوی و پرهیزکاری و بی‌اعتنائی به امور دنیوی مشهور بود. وی به‌مراه عده‌ای دیگر مأمور شدند تا به عراق رفته مژده ظهور قائم موعود را به طالبان آن دیار برسانند. این گروه فکر می‌کردند که از طرف پیروان مکتب شیخیه مورد استقبال و توجه قرار خواهند گرفت و در نظر داشتند که به کمک آنان به مقابله با مخالفین حضرت مهدی و دشمنان آل محمد برآیند. ولی وقتی به کربلا رسیدند دریافتند در مدت هفت ماهی که از وفات سید کاظم می‌گذرد در مکتب شیخیه اختلافات شدید بر سر احراز مقام رهبری درگرفته و این طایفه را بشدت در معرض از هم پاشیدگی قرار داده است.

اخبار مربوط به ظهور قائم قبل از آنها به عتبات عالیات رسیده ولی جزئیات آن معلوم و مشخص نبود. با این اوضاع موجود اصحاب سعی داشتند مراقب باشند باعث اختلاف و انشقاق بیشتر در بین شیعیان نشوند. هدف آنان در وحله اول بر آن بود که مشتاقان را برای ورود قریب‌الوقوع همکمل مبارک آماده کنند ولی مردم بر سر اینکه چه کسی باید قائم موعود باشد نظریات و حدسیات مختلف داشتند. عده‌ای که سید علی محمد را از قبل می‌شناختند حدس می‌زدند که او باید قائم موعود باشد و منتظر بودند که با ورود آن حضرت ایمان خود را اظهار نمایند. عده‌ای از علماء معتقد بودند که باب اعظم بزرگترین مجتهد خواهد بود و نمی‌تواند شخصی از صنف تجار باشد. کسانی که سید علی محمد را می‌شناختند نگران جوانی و کمبود معلومات ظاهری آن حضرت بودند ولی ملاعلی بسطامی اظهار می‌کرد که همین سید جوان ایرانی کلام الهی را به نوعی اظهار نموده است که خود دلیل بر مقام الوالی اوست و با ارائه دادن کتاب قیوم الاسماء که از آثار حضرت باب بود اظهار می‌کرد که: «حضرت باب ظاهر شده و ما افتخار تشرف به حضورش را یافتیم. آن حضرت ما را از بیان نام و نشان خود

ممنوع فرموده است ولی بزودی امر خود را اظهار خواهد فرمود و همه اسم و رسم او را خواهند دانست.»

کتابی که بنام قرآن حضرت باب مشهور شده بود بمنزله اعلان امر آن حضرت بشمار می رفت و مورد استقبال فراوان قرار گرفته بود ولی شرط قبول آن بود که علماء معلومات خود را مورد ارزیابی قرار دهند و و کلیه کتابها و رسائلی را که مورد مطالعه شان بود بکنار گذارند.

«پس از ظهور این کتاب، خداوند مطالعه هر کتاب دیگری را ممنوع فرموده است. قوانین این کتاب را به مردم بیاموزید و آنها را از خطا و توجه به کتب بی اعتبار محافظه کنید.»

شیخ محمدحسن نجفی که از بزرگترین علمای کربلا محسوب می شد کتاب حضرت باب را بشدت محکوم نمود و آنرا بنام کفر والحاد مورد حمله قرار داد و ملاعلی بسطامی را محکوم کرده از بین مردم بیرون راند. وی سپس مقامات حکومتی ترک را از خطر فساد عقیده و بدعت گذاری آگاهی داد. علمای کربلا و نجف نیز به ریاست همین شیخ نجفی متحد شده به قصد اینکه کتاب های ملاعلی بسطامی را از بین برده و خودش را به ایران اخراج نمایند او را توقیف کردند. باین ترتیب اختلافی که در ابتداء در بین طرفداران مکتب شیخیه بروز کرده بود بصورت دشمنی آشکار در بین طرفداران دو مذهب شیعه و سنی درآمد.

این آشوب و بلوا سبب شد که مقامات ترک ملاعلی بسطامی را دستگیر کردند و با غل و زنجیر به بغداد برده در آنجا او را متهم به کفر والحاد، ایجاد آشوب و بلوا و برهم زدن عقاید مذهبی نمودند. نجیب پاشا حاکم بغداد که خود از مخالفین سرسخت مذهب شیعه ایرانی بشمار می رفت یک دادگاه مرکب از مقامات سنی تشکیل داد و این دادگاه اتهام کفر والحاد را تأیید نمود و ملاعلی را بعنوان کافر و اخلا لنگر به مرگ محکوم ساخت.

مأموران ایرانی و فرستادگان حاجی میرزا آغاسی صدراعظم ایران مایل بودند که ملاعلی بسطامی را به تهران برگردانند و بهمین منظور به ژنرال قنسول انگلیس در بغداد مراجعه کردند که از نجیب پاشا بخواهد تا زندانی را بآنها تسلیم نماید.

دشمنی های سیاسی بر سر مرزهای ایران و عراق و نیز جدال و منازعه در مورد مناطق گُردنشین در داخل خاک عثمانی شرایطی بودند که وضع ملاعلی بسطامی را وخیم تر می ساختند. اتهامات وارده به ملاعلی در بین این کشمکش های سیاسی تا دربار سلطان عثمانی پیش رفت و منجر به تشکیل دادگاه دیگری برای تحقیق و رسیدگی به اوضاع گردید. این دادگاه از بیست نفر فقیه سنی و دوازده نفر فقیه شیعه تشکیل شده بود.

در تمام این مدت که حدود سه ماه بطول انجامید ملاعلی بسطامی در زندان بسر می‌برد و اظهار می‌کرد که او فقط قاصدی است که حامل آن نوشتجات بوده است. جنجالی که بر سر این ماجرا پیش آمده بود توجه عده زیادی از سکنه بغداد را جلب کرده و آنها را علاقمند به داشتن اطلاعات بیشتر در باره امر مبارک نموده بود.

دادگاه تحقیق پس از رسیدگی به اوضاع حکمی صادر کرد که برطبق آن حضرت باب بعنوان مفسد فی الارض شناخته شده و محکوم به اعدام شدند. این دادگاه هم چنین حکم کرد که کتاب حضرت باب سراسر کفر و مفسده است و دیانت را به بازی گرفته است و هرکس آنرا بخواند از جمله کافران محسوب خواهد شد. ولی این دادگاه در مورد قاصد یعنی ملاعلی بسطامی نتوانست حکم مشخصی صادر کند زیرا در این مورد، مسئله اعتقاد به امامت و بازگشت امام موعود مطرح بود. باین سبب دعوای مربوط به او به استانبول فرستاده شد. ملاعلی قبل از اینکه به استانبول، پایتخت عثمانی اعزام شود سه ماه دیگر نیز در زندان بسر برد از این مرحله به بعد از سرنوشت او اطلاعی در دست نیست ولی از شواهد چنان برمی‌آید که او بخاطر عقیده و ایمان خود به اعمال شاقه محکوم شد و بالاخره به شهادت رسید.

* * *

اظهار امر حضرت باب در مکه

با آنکه حضرت اعلیٰ به پیروان خود هشدار داده بودند که هویت ایشان را آشکار نکنند ولی سوء حوادث شرایطی را موجب شد که آن حضرت به‌مراه قدوس و نیز غلام حبشی خود بنام مبارک، شیراز را بسوی حجاز ترک فرمودند تا همانطور که مورد انتظار مردم شیعه بود امر خود را در کعبه اظهار نمایند.

این سفر از طریق امواج خروشان خلیج فارس و اقیانوس هند بسوی دریای احمر صورت گرفت و هفتاد و یک روز بطول انجامید. حضرت اعلیٰ در مراسلات خود که طی این سفر بتحریر در آمده است به خودپرستی‌ها و عداوت زائرین نسبت بیکدیگر اشاره فرموده این طرز رفتار را در شأن کسانی که عازم زیارت خانه خدا بودند نمی‌دیدند و اشاره فرموده‌اند که در یک مورد کار بجائی رسید که ناخدا تصمیم گرفت یکی از این مسافرین مزاحم را به دریا بیاندازد و وساطت هیکل مبارک آن شخص را نجات داد.

پس از ورود به بندر جدّه حضرت باب سوار بر شتر عازم مکه شدند و قدوس پیاده در رکاب مبارک بود. این گروه کوچک در طی راه یک روز صبح به چاه آبی رسیدند و به نماز مشغول شدند. در آن حین عربی بیابانگرد ظاهر شد و خورجینی را که محتوی آیات و الواح هیکل مبارک بود، ربوده فرار کرد. غلام حبشی خواست بدنبال دزد بدود ولی حضرت باب مانع شده فرمودند آن آیات و الواح بواسطه این عرب به نقاطی خواهد رسید که وسیله دیگری برای رساندن آنها بآن نقاط موجود نیست و این حادثه بر اثر اراده الهی رخ داده است. حضرت باب همواره در هنگام ظهور حوادث نامطلوب با این قبیل بیانات اطرافیان خود را تسلی می‌دادند و از خشم و تأسف دور می‌ساختند... آن حضرت سه هفته در مکه و حدود یکماه در مدینه بسر بردند و سپس به جدّه مراجعت فرمودند.

میرزا ابوالحسن شیرازی واقعه‌ای را که خود شاهد آن بوده چنین نقل کرده است که پس از پایان مراسم حج، هنگامی که صحن مسجدالحرام مملو از جمعیت زائرین بود، حضرت باب در حالیکه

حلقه در کعبه را در دست داشتند سه بار با صدای بلند و رسا اعلان فرمودند: «من آن قائم موعودی هستم که شما در انتظارش هستید.» با شنیدن این بیانات مبارک، هیاهوی آن جمعیت پر سر و صدا ناگهان چنان خاموش شد که صدای بال زدن پرنده‌ای که در همان موقع از بالای سر آنها پرواز می‌کرد بگوش رسید و سپس زائران کشورهای مختلف اظهارات حضرت باب را که شنیده بودند به زبان‌های خودشان ترجمه و تکرار کردند.

در هنگامی دیگر حضرت اعلی با میرزا محیط کرمانی که رئیس طایفه شیخیه در کربلا بود روبرو شدند و باو فرمودند که ایشان همان موعودی هستند که شیخ احمد و سید کاظم به ظهورش مژده داده بودند و اضافه کردند: «اکنون من بتو می‌گویم که بجز من هیچکس در شرق و غرب عالم خود را باب معرفت‌الله معرفی نخواهد کرد» و وقتی میرزا محیط با شک و تردید تقاضای اثبات این ادعا را نمود هیکل مبارک باین آیه ناطق شدند: «مَنْ أَحْسَنَ لِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَأَنَّ اللَّهَ لَغَنِي عَنِ الْعَالَمِينَ» (۱).

عده‌ای دیگر از منسوبین طایفه شیخیه و از جمله داماد فتحعلیشاه نیز در آن موقع در مکه بدنبال قائم موعود می‌گشتند ولی آنها هم خود را از شناسائی حضرت باب محروم ساختند. علت اعتراض آنان اولاً بخاطر اشکالاتی بود که ادعای علنی حضرت باب برای دلایل عقیدتی و نظریات سیاسی آنان بوجود می‌آورد و در ضمن سن جوان آن حضرت با آنچه که آنان در خیال خود می‌پنداشتند مغایرت داشت.

عقیده علماء بر اینکه آیات حضرت باب را بدور از الهامات آیات قرآنی می‌دانستند سبب حزن آن حضرت بود و این بی‌اعتقادی آنان را بدتر از استهزائی که در مورد کلام الهی انجام می‌دادند می‌دانستند. اخبار مربوط به گرفتاری‌های ملاعلی بسطامی، به حضرت باب در مکه رسید. با در نظر گرفتن مخالفت‌هایی که در عراق رو به تزايد بود، هیکل مبارک از سفر به عتبات منصرف شدند و این تصمیمی بود که با انتظارات مذهب شیعه مغایرت داشت.

مؤمنین اولیه با کمال اشتیاق در انتظار حضور آن حضرت در کربلا بودند تا اظهار امر نموده قاصد خود را از زندان خلاص فرماید. تأخیر در این سفر بروز یأس و ناامیدی در بین عده‌ای از آنان گردید تا

۱ - تلخیص تاریخ نبیل ص ۱۱۶: مضمون این آیه به فارسی چنین است: «خوبی و بدی هرکس به نفس خودش راجع می‌شود

و خداوند از همه عالم بی‌نیاز است.»

آنجا که از ایمان و عقیده خود منصرف شدند. از سوی دیگر حاجی محمد کریم خان کرمانی ادعای رهبری طایفه شیخیه را بنا گذارد و این نیز بر انشقاق و اختلاف پیروان دامن زد.

حضرت اعلیٰ بمحض ورود به شیراز بدستور علماء دستگیر شدند تا در نماز جمعه مسجد وکیل، ادعای خود را مشخص نمایند. تا مدتی نیز آن حضرت در خانه تحت نظر بودند و تمام مدت را به نیایش به درگاه خداوند و نزول آیات می‌گذراندند و به اصحاب دستور داده بودند که در تبلیغ رعایت حکمت را بنمایند و ایشان را سرمشق خویش قرار دهند. بعضی از بای‌های تندرو، از اینکه طغیان و شورش در تعالیم حضرت باب به اجراء گذارده نمی‌شد ناامید شده به مخالفت و سرکشی برخاستند.

حضرت اعلیٰ ملاحسین را که منتظر بود تا در سفر حجاز ملازم مبارک باشد مأمور فرمودند تا پیام الهی را در سرتاسر ایران پخش نماید و باو اطمینان دادند که از فساد و تباهی دشمنان نهراسد زیرا فیض الهی همواره او را نصرت خواهد کرد و جنود ملاء اعلیٰ حافظ و نگهدار او خواهد بود، و باو سفارش فرمودند که بسوی شمال و بطرف اصفهان، کاشان، قم و تهران حرکت کند و به هر کس که به ندای او پاسخ مثبت بدهد الواح مبارک را ارائه کند و فرمودند در طهران رمزی عظیم و سری مقدس نهفته است که وقتی آشکار شود جهان را رشک جنان خواهد ساخت و به ملاحسین اطمینان دادند که مأموریتی عظیم به او محوّل شده است که با موفقیت از عهده آن برخواید آمد. حضرت اعلیٰ سپس به ملاحسین دستور دادند که از هر شهری که می‌گذرد گزارشی در باره آن بفرستد و نام کسانی را که اقبال کرده و یا اعراض نموده‌اند به آگاهی ایشان برساند.

* * *

نوری در طهران

ملاحسین سوار بر اسب از شیراز براه افتاد و پس از طی سیصد کیلومتر راه به شهر اصفهان با مناره‌های فیروزه‌ای و زیبایش رسید. در این شهر شنید که سیدمحمد باقر شفتی که در سفر قبلی ملاحسین به اصفهان موافقت خود را با سیدکاظم رشتی اعلان کرده بود در گذشته است. شاگردان سید محمد باقر به پسر او که اکنون بحای پدر بر مسند ریاست شرعیه نشسته و شخصی ضعیف‌النفس بود از ملاحسین شکایت بردند و او را خطری برای اعتقادات اسلامی دانسته و با پیامی که از شیراز آورده بود بنای مخالفت را گذاردند.

در اصفهان اولین کسی که به دیانت حضرت باب مؤمن شد ملاجعفر گندم‌پاک‌کن بود. بعدها او را دیدند در حالیکه داس خود را در دست داشت برای ملحق شدن به قلعه شیخ طبرسی از بازار می‌گذشت. حضرت باب بارها فرمودند در شهری مانند اصفهان که مرکز علماء و طلاب علوم دینی است اولین کسیکه توانست ندای حق را بشنود یک گندم‌پاک‌کن بود.

در این شهر شخصی بنام میرزامحمد علی نهری زندگی می‌کرد که یکبار در عالم رؤیا حضرت باب را دیده بود که در حرم سیدالشهداء در کربلا ایستاده و اشک از چشمان مبارکشان جاری بود. وقتی این شخص اخبار مربوط به ورود ملاحسین را به اصفهان شنید با کمال اشتیاق به دیدارش شتافت تا مطمئن شود کسیکه ملاحسین مژده ظهورش را می‌دهد همان کسی است که در عالم رؤیا بر او ظاهر شده است. ملاحسین به او اطمینان داد که مقصود خود را یافته است و از او خواست که به کرمان رفته مژده ظهور را به مردم آن شهر برساند.

ملاحسین سپس بجانب کاشان روانه شد. کاشان بعدها بصورت یکی از مراکز مهم امر مبارک در ایران درآمد. پس از آن ملاحسین بسوی قم رهسپار شد ولی استعدادی در مردم آن شهر نیافت. بالاخره ملاحسین رو بسوی طهران نهاد ولی در این شهر هم منسوبین به طایفه شیخیه آمادگی پذیرش پیام الهی را نداشتند. وی مدتی در طهران توقف نمود و هر روز به مأموریت تبلیغی خویش

می پرداخت ولی بسیار احتیاط می کرد که سبب تحریک خشم علماء نشود. یکشب ملامحمد معلم نوری که بدنبال حقیقت بود به محل اقامت ملاحسین رفت و او را غرق در دعا و مناجات یافت. آن دو در تمام طول شب به بحث و گفتگو پرداختند و ملامحمد مجذوب بیانات ملاحسین شد. در هنگام سحر ملاحسین از او خواهش کرد که لوله کاغذی را که در پارچه ای پیچیده شده بود از طرف آن به میرزا احسینعلی نوری (حضرت بهاءالله) برساند. حضرت بهاءالله پس از دریافت آن لوله کاغذ و مطالعه آن، یک کله قند روسی و یک بسته چای به ملامحمد دادند که همراه با پیام محبت و مهربانی ایشان به ملاحسین برساند. ملاحسین با سرور و شعف فراوان هدایا را دریافت کرد و دانست که منظور حضرت باب از نور پنهان در طهران، حضرت بهاءالله بوده است.

ملاحسین به ملامحمد سفارش کرد که مبادا از آنچه که دیده و شنیده است بکسی اظهار کند زیرا دشمنان حضرت بهاءالله به اذیتش برخوانند خاست و اضافه کرد که حقیقت امر فعلاً بر ما پوشیده است و حالا باید فقط مژده ظهور را بگوش مردم برسانیم زیرا هنوز هنگام افشای نام و نشان مبارک نیست. در طول اقامت در طهران ملاحسین سعی کرد که نوشتجات حضرت باب را به شخص محمد شاه برساند ولی هر بار دخالت های حاجی میرزا آغاسی او را از اجرای مقصود خود بازداشت. بالاخره ملاحسین بجانب مشهد رهسپار شد.

چهارده سال از هنگامی که او مشهد را بقصد ادامه تحصیل خود در کربلا ترک کرده بود می گذشت. همراه با بازگشت او بسیاری از علماء و مجتهدین مشهد امر مبارک را استقبال کردند. ملاحسین برحسب امر مبارک اخبار و وقایع سفر خود را مفصلاً نوشت و آنرا از راه یزد و توسط دائی حضرت اعلی به حضور مبارک فرستاد. این نامه در شب بیست و هفتم رمضان که در نزد مسلمانان به لیلۃ القدر مشهور و شب بسیار مبارکی است بحضور مبارک رسید و حضرت باب که از مضمون آن بسیار خشنود شده بودند بعضی از قسمت های آنرا برای قدوس که در آن موقع مشرف بود خواندند. آن حضرت با کمال اطمینان یقین کردند که امر مبارکشان از سرعت و حرکت نخواهد ایستاد و در سایه اقدامات حضرت بهاءالله همواره بر رشد و پیشرفت آن افزوده خواهد شد.

در مشهد هرروزه، عده کثیری برای شنیدن اخبار مربوط به اظهار امر حضرت باب در مجلس ملاحسین جمع می شدند. این توجه و علاقه مردم حسادت علماء را برانگیخت. بخصوص اینکه ملاحسین را از خود حساب نمی کردند. بالاخره ملاحسین با اصحاب و پیروان عازم شدند که به کربلا رفته بحضور مولای محبوب خود برسند. در راه به گروهی از بایان برخوردند و آنها گفتند که اخبار مربوط به ملاعلی بسطامی به حضور مبارک رسیده و فرموده اند که همه اصحاب در اصفهان جمع

شوند.

وقتی این گروه به اصفهان رسیدند برای آنکه اوضاع شهر آشفته نشود به گروههای کوچکتری تقسیم شدند. ملاحسین خود بجانب شیراز رهسپار شد ولی شهر را شلوغ و آشفته یافت و شنید که هرگونه ملاقاتی با حضرت باب ممنوع است. ولی او به همراه برادر و عموی خود وارد شهر شد و در حالیکه به لباس مبدل درآمده بود موفق شد نیمه شب بطور پنهانی بحضور هیکل مبارک مشرف شود. این امر چنان جنجال و بلوایی در شهر برانگیخت که ملاحسین مجبور شد به خراسان مراجعت کند. در این سفر حاجی علی عسکری یکی از مؤمنین جدید که در اثر شورش و بلوا در شیراز موفق به زیارت حضرت باب نشده بود همراه او بود. ملاحسین با کمال اطمینان با او گفت: «ناراحت نباش، اگر این بار موفق به زیارت نشدی ولی به تلافی آن توفیق خواهی یافت که هفت بار در محضر مبارک حاضر شوی.»

آنچه که ملاحسین را از وقایع آینده آگاه می ساخت جزو اسرار است ولی در اثبات قدرت مافوق تصور حضرت باب همین کافی است که بعدها وقتی حاجی علی عسکری در تبریز به حضور مبارک مشرف شد با او فرمودند: «خدا را شکر کن که حفظ و حمایتش شامل حالت شد تا بتوانی تعداد دفعات زیارت خود را به اکمال برسانی.»

در خراسان مردم بر علیه ظلم و جور حاجی میرزا آغاسی صدراعظم سر به شورش برداشته بودند. بعضی از سران شورشی که از نفوذ و محبوبیت ملاحسین در بین مردم آگاه بودند از او دعوت کردند که بآنها بپیوندد ولی ملاحسین از دخالت در این شورش منطقه‌ای سر باز زد.

* * *

قلعه ماکو

مردم چنان تحت تأثیر قدرت و عظمت حضرت اعلی قرار گرفته بودند که در اصفهان حتی سید محمد خاتون آبادی امام جمعه و منوچهرخان معتمدالدوله حاکم اصفهان نیز جزو مریدان آن حضرت درآمده بودند. حضرت باب مدتی در منزل منوچهرخان اقامت فرمودند و در مجالس بحث و گفتگو با علماء و بزرگان این شهر شرکت نموده با قدرت بیان و نزول آیات آنان را مبهوت و حیران بر جای می‌گذاشتند.

شهرت حضرت باب و انتشار همه گیر جنبش بابی در ایران، حاجی میرزا آغاسی صدراعظم را که تسلط کامل بر اداره و کنترل مسائل دینی مملکت را در دست داشت نگران و اندیشناک ساخت. از طرف دیگر علماء و مجتهدین اصفهان از صدراعظم خواستند که حضرت باب را از آن شهر خارج سازد. صدراعظم به بهانه ملاقات با محمدشاه مأمورینی را بدنبال حضرت باب فرستاد تا آن حضرت را بطهران بیاورند. حضرت باب برای چند ماه مجبور به توقف در خارج از شهر طهران شدند تا فرصتی پیش آید و با محمدشاه ملاقات کنند ولی حاجی میرزا آغاسی که بهیچوجه مایل نبود این ملاقات صورت بگیرد و سائلی فراهم آورد تا حضرت اعلی را به کوههای آذربایجان سوق دهند.

آن حضرت در قلعه ماکو که دورافتاده ترین نقطه در کوههای مرزی بین کشور عثمانی و روسیه بود زندانی شدند. حاجی میرزا آغاسی مخصوصاً ماکو را که زادگاه خودش بود برای این منظور انتخاب کرده بود و امید داشت که ندای الهی در آنجا برای همیشه خاموش شود زیرا مطمئن بود که علی خان ماکوئی رئیس سنی مذهب قلعه بهیچوجه تحت تأثیر سید باب قرار نخواهد گرفت.

بابی‌های زنجان که از ماجرا آگاه شده بودند تصمیم به نجات حضرت باب گرفتند ولی آن حضرت برای جلوگیری از شورش و طغیانی که ممکن بود پی‌آمد آن اقدام باشد از اجرای این تصمیم جلوگیری بعمل آوردند. با آنکه هیکل مبارک چند بار برای محمد شاه نامه نوشته و او را از آنچه جریان می‌یافت باخبر ساخته بودند ولی در هر بار حاجی میرزا آغاسی بنحوی از وصول این نامه‌ها به شاه

جلوگیری می‌کرد.

در دوران زندان، حضرت اعلیٰ قسمتی از کتاب بیان فارسی و دلایل سبعه را نازل فرمودند و در ضمن مأموریت الهی خود را نه فقط بعنوان مهدی، بلکه بعنوان قائم موعود اعلام نموده، آغاز دوره دیانت جدید الهی و کاملاً جدا از اسلام را اعلان فرمودند.

چهارسال از اظهار امر حضرت باب در شیراز می‌گذشت. زندگی در زندان آن قلعه دورافتاده بسیار مشکل بود. اخبار مربوط به هیکل مبارک بزودی بگوش پیروان آن حضرت و از جمله ملاحسین رسید و او تصمیم گرفت که برای زیارت مولای محبوبش پای پیاده عازم قلعه ماکو شود. در این سفر خدمتکار باوفای او نیز که قنبر علی نام داشت همراه بود.

فاصله تا تبریز که نزدیکترین شهر به ماکو بشمار می‌رفت در حدود ۱۲۰۰ کیلومتر بود. اصحاب و پیروان که از این سفر اطلاع یافته بودند اسب و سایر وسائل ضروری برای سفر را تهیه کرده بدنال جناب ملاحسین روانه شدند و وقتی بحضور او رسیدند آنچه را تهیه کرده بودند تقدیم نمودند ولی ملاحسین از قبول آن وسائل خودداری فرمود و آنها را به مشهد بازپس فرستاد. در سر راه، در طهران ملاحسین بحضور حضرت بهاء الله مشرف شد و در قزوین بدیدار طاهره رفت ولی در مورد این ملاقات‌ها هیچگونه سند تاریخی در دست نیست.

پس از آنکه به تبریز رسیدند، ملاحسین و قنبر علی برای آنکه شناخته نشوند به لباس مبدل درآمدند و رو بسوی کوه نهادند. شب قبل از آنکه جناب ملاحسین به قلعه برسند، علی خان ماکویی در عالم رؤیا دید که حضرت رسول به همراه یکی از اصحاب خود به قلعه نزدیک می‌شوند. با سرعت از کنار رودخانه دوید و در مقابل آن هیکل مبارک زانو زد که دامن عبایش را ببوسد ولی ناگهان آن وجود ناپدید شد. صبح روز بعد در هنگام سحر، علی خان ماکویی از دور جناب ملاحسین و قنبر علی را دید که از کنار رودخانه می‌آیند. بهمان صورت که در خواب دیده بود دوان دوان بحضور جناب ملاحسین رسید و اسبی را که آورده بود برای سواری تقدیم کرد ولی جناب ملاحسین فرمود که نذر کرده‌ام تمام راه را پیاده طی کنم. تا آن موقع هیچکس اجازه ملاقات با حضرت اعلیٰ را نداشت ولی علی خان بخاطر خوابی که دیده بود اجازه داد که ملاحسین برای سه روز در قلعه در حضور مبارک بماند.

روزی حضرت باب، در حالیکه ملاحسین در معیت بود در کنار رودخانه ارس به قدم زدن پرداختند. این همان رودخانه‌ای است که حافظ لسان‌الغیب در باره‌اش چنین گفته:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
بیت سلمی را که بادش هردم از ما صد سلام پرنوای ساربان بینی و آهنگ جرس

بیت زیر نیز نشانه‌ای از الهامات روحانی دارد:

شیراز پرغوغا شود، شکر لبی پیدا شود ترسم که آشوب لبش برهم زند بغداد را
حضرت باب به ملاحسین فرمودند: روح القدس گاهی بزبان شعراء ناطق می‌گردد و مطالبی بر
زبان آنها جاری می‌سازد که غالباً حتی خود آنها مقصود اصلی و منظور واقعی از اشعار خود را
نمی‌دانند. و بعد این حدیث را بیان فرمودند: ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتيحها السنة الشعراء (۱).
حضرت باب سپس به ملاحسین توصیه فرمودند که پای پیاده به تبریز بازگردد و اضافه نمودند:
«روزهای سوارکاری تو بر اسب هنوز در پیش است. جرأت و شجاعتی که از تو بروز خواهد کرد
خط بطلان بر اسامی دلیران گذشته خواهد کشید.» و نیز فرمودند: «چند روز پس از مراجعت تو،
ما را از اینجا به زندان دیگری منتقل خواهند کرد.» و نیز فرمودند: «بزودی به میدان فدا خواهی
شتافت. خود را آماده کن و مهیا باش زیرا ما هم بزودی بتو خواهیم پیوست.»
این آخرین دیدار ملاحسین با مولای محبوبش در این عالم بود و او با دقت به سخنان مبارک گوش
می‌داد که می‌فرمودند: «به طهران برو و از آنجا روانه مازندران شو تا در آنجا گنج پنهان خداوند را
بیابی.»

اشخاصی که مراقب اعمال و رفتار علی خان بودند خیلی زود درجه اخلاص و رفتار احترام آمیز او
را نسبت به هیکل مبارک به گوش حاجی میرزا آغاسی رساندند. صدراعظم از شنیدن این اخبار بشدت
نگران و ناراحت شد زیرا دید که با زندانی کردن حضرت باب در کوه‌های آذربایجان سبب شده که
انوار الهی از قله کوه ساطع شود.

* * *

۱ - مضمون این حدیث بفارسی چنین است: گنج‌هایی در زیر عرش خداوند نهفته است که کلید آنها بر زبان شعراء است

- مترجم.

مشهد مقدس

ملاحسین به مازندران بازگشت و در سر راه خود بسوی مشهد از شهر بارفروش گذر کرد. در این شهر جناب قدوس مقدم او را گرامی داشت و در میهمانی مفصلی که به افتخار او ترتیب داد عده‌ای از اعیان و مؤمنین را دعوت کرد و او را در صدر مجلس جای داد. پس از پایان میهمانی، قدوس از اخبار ماکو جو یا شد. ملاحسین در جواب گفت با آنکه هیکل مبارک بسیاری از مطالب را برای او روشن و آشکار فرمودند ولی وظیفه معینی بر عهده او قرار ندادند. قدوس پرسید آیا از آثار و نوشتجات مبارک چیزی به همراه دارد؟ ملاحسین جواب داد که چیزی در دست ندارد. در این موقع جناب قدوس صفحاتی چند از نوشتجات خود را باو داد تا قسمت‌هایی از آنها را بخواند. با خواندن مطالبی که در آن آثار بود تغییر عجیبی در ملاحسین حاصل شد و آثار تعجب و تحسین در صورتش پدیدار گشت و گفت: «آن گنج پنهانی را که حضرت باب بمن وعده داده بودند اکنون در جلوی چشمانم می‌بینم که نور ساطع از آن شک و حیرت مرا از میان می‌برد.»

قدوس به ملاحسین فرمود تا خانه‌ای در شهر مشهد بسازد و آنرا مرکز تبلیغ امر قرار دهد و طالبینی را به شاهره حقیقت راه نماید و موسی‌وار، با عصای حکمت و قوت الهی دشمنان امر مبارک را خاموش سازد. منظور جناب قدوس از دشمنان امر، بخصوص سعیدالعلماء بود که شخصی بدسرشت و ستمکار بود و سعی خود را بر خاموش ساختن نور الهی گمارده بود.

ملاحسین برای اجرای دستور قدوس رو براه نهاد تا بدیدار سعیدالعلماء برود به امید آنکه راه حلّ مسالمت‌آمیزی برای مشکلات او بیابد ولی با خشم و اهانت او روبرو شد و بالاخره باو گفت: «گرچه گرفتار من نتوانست تو را از خواب غفلت بیدار سازد ولی در آینده عظمت امر الهی را بچشم خود خواهی دید و بزودی داستان‌های موفقیت مرا در خدمت به ارتفاع امر مبارک خواهی شنید.»

ملاحسین به مشهد مراجعت نمود و خانه‌ای ساخت که نام آنرا بایه نهاد. این محل اولین مرکز تبلیغ امر مبارک بشمار می‌رود. پس از اتمام ساختمان، جناب قدوس نیز وارد مشهد شد و به همراه ملاحسین

و گروه کوچکی از اهل ایمان در آن ساکن شده مشغول تبلیغ امر الهی شدند. حروف حی نیز در گوشه و کنار مملکت پیام الهی را بگوش مردم می‌رساندند و هر روز بر تعداد مؤمنین به دیانت باری افزوده می‌گشت.

بنا به یکی از احادیث شیعه، امام غایب از مسجد فیروزه‌ای گوهرشاد که در نزدیک گنبد طلایی حرم حضرت موسی‌الرضا در مشهد قرار دارد ظاهر شده، گشوده شدن دروازه بسوی قائم موعود را اعلان خواهد کرد. ملاحسین که زمان وقوع این حدیث را دریافته بود به مسجد گوهرشاد رفت و منبر مشهور این مسجد را از گوشه خود برداشته به وسط مسجد آورد و در مقابل حاضرین بالای منبر رفته، مژده ظهور جدید را بگوش همگان رسانید.

حضرت اعلیٰ با الواحی که برای مؤمنین باری در سراسر ایران و عراق ارسال فرمودند از آنها خواستند تا برای کمک و نصرت ملاحسین و قدوس در امر تبلیغ به خراسان بشتابند. ورود گروه‌های بیشمار مردم به مشهد، نگرانی مقامات دولتی و علماء را برانگیخت. سرتاسر خطه خراسان که از طرفی با جنبش باری دستخوش هیجانان مذهبی شده بود از طرف دیگر با شورش حسن‌خان سالار که در مقابل حکومت سر به طغیان برداشته بود دچار اغتشاش شد. باین جهت یک قشون ده‌هزار نفری به سرکردگی شاهزاده حمزه میرزا عموی ناصرالدینشاه، مأمور سرکوبی شورش در خراسان شد. در نتیجه این لشکرکشی سالار سرکوب شد ولی هنوز گروه‌های شورشی در نقاط مختلف باعث ناآرامی منطقه می‌شدند. روحانیون و علماء از این اوضاع نابسامان استفاده کرده در مقابل ملاحسین و قدوس و سایر پیروان دیانت باری اعلان جهاد دادند و باعث سرکوبی بیشتر باری‌ها شدند.

یکروز یکی از پیروان باوفای ملاحسین بنام حسن بعلت دفاع از عقاید خود و دیانت باری دستگیر شد. بینی او را سوراخ کرده، ریسمانی از آن گذراندند و او را باین صورت در کوچه و بازار گردانیدند. باری‌ها که از این موضوع به خشم آمده بودند با فریاد «یا صاحب‌الزمان» به کوچه‌ها ریختند. مخالفان آنها نیز با آنان به مقابله برخاستند. در نتیجه این برخوردها یکی از افراد باری به قتل رسید. وقتی این اخبار به شاهزاده حمزه میرزا که در ۱۵ فرسخی شهر اردو زده بود رسید دستور توقیف ملاحسین را صادر کرد.

رئیس توپچی‌های شاهزاده که عبدالعلی خان نام داشت و خود به دیانت باری مؤمن بود به شاهزاده پیشنهاد کرد که بجای توقیف ملاحسین، از او دعوت کند که برای رفع غائله، مدتی میهمان او در اردو باشد. وقتی جناب ملاحسین از جناب قدوس کسب تکلیف نمود، قدوس باو فرمود: «از قبول این دعوت به کسی ضرری نمی‌رسد. منمهم امشب بجانب مازندران سفر خواهم کرد. شما هم پس از

مدتی بهمراهی اصحاب با پرچم‌های سیاه از مشهد خارج شده بمن خواهید پیوست و در محلی که خداوند متعال مقدر فرماید یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

جناب قدوس در همان شب عده‌ای از اصحاب را احضار کرده و بآنها گوشزد فرمود که بزودی امتحانات شدید برای شما خواهد رسید و بآنها سفارش کرد که اوامر ملاحسین را اطاعت کنند و سپس با آنها وداع نموده از مشهد خارج شد.

جناب ملاحسین دعوت شاهزاد حمزه میرزا را قبول کرده بطرف اردوی او براه افتاد و در مدت اقامت در اردو فرصتی یافت که امر مبارک را بگوش شاهزاده و لشکریانش برساند. پس از چند روز ملاحسین با اسب و شمشیری که شاهزاده باو داده بود تا به زیارت کربلا برود، به مشهد مراجعت فرمود.

* * *

برافراشتن پرچم سیاه

جناب ملاحسین پس از بازگشت به مشهد اعلام فرمود که بقصد زیارت عتبات آن شهر را ترک خواهد کرد. این خبر برای اصحاب بسیار ناگوار بود زیرا چنان به جناب باب‌الباب بستگی داشتند که حاضر بودن حتی جانشان را برای او فداکنند. در این میان شخصی از جانب حضرت اعلی وارد مشهد شد و عمامه آن حضرت را که مخصوص ملاحسین فرستاده بودند باو داد و گفت: «حضرت اعلی فرمودند که این عمامه سبز را که علامت سیادت^(۱) است بر سر بگذارید و پرچم سیاه^(۲) را پیشاپیش موکب خود برافراشته برای کمک و همراهی با جناب قدوس بسوی جزیره الخضراء حرکت کنید.»

ملاحسین عمامه مبارک را بر سر گذارد و پیروان خود را که تعدادشان به دویست و دو نفر می‌رسید جمع کرد و سوار بر اسب، پرچم سیاه را برافراشت و بسوی جزیره الخضراء براه افتادند. در بین راه به هر نقطه‌ای که وارد می‌شدند، جناب ملاحسین ظهور امر جدید را گوشزد اهالی آن محل فرموده به تبلیغ آنان می‌پرداخت. حاجی عبدالمجید نیشابوری (پدر جناب بدیع) که دارای معدن فیروزه و از محترمین نیشابور بشمار می‌رفت از اولین کسانی بود که در زیر پرچم سیاه به خدمت ملاحسین شتافت.

در بین راه و در کنار رودخانه اصحاب ملاحسین در زیر درخت بزرگی چادر زدند. در آن هنگام باد شدیدی وزیدن آغاز کرد و از شدت آن یکی از شاخه‌های آن درخت بزرگ شکست و بزمین افتاد.

۱ - سیادت = سید و اولاد پیغمبر بودن

۲ - حضرت محمد(ص) درباره پرچم سیاه به مسلمین فرموده است: هر وقت دیدید که علم‌های سیاه از سوی خراسان بلند شد، ولو با سینه در روی برف هم خزیده باشید بسوی آن بشتابید زیرا که آن نشانه ظهور مهدی است.

با دیدن آن ملاحسین فرمود: «درخت سلطنت محمد شاه به اراده خداوند ریشه کن شد و بزمین افتاد.» سه روز بعد خبر وفات محمد شاه از طهران رسید.

یک روز صبح، پس از ادای نماز ملاحسین به اصحاب فرمود: «این راه ما را به کربلای خودمان می‌رساند. امتحانات شدیدی در پیش است، هرکس در خود طاقت تحمل نمی‌بیند از همین جا بمنزل خود برگردد و با ما همراه نشود.» در مرحله دیگری از این سفر ملاحسین فرمود: «من با هفتاد و دو نفر از اصحاب و یاران در راه حضرت محبوب جان خواهیم باخت. هر یک از شما که نمی‌تواند ترک دنیا گوید همین الان ما را ترک کند و برود زیرا بعد از این دیگر برای کسی فرار میسر نخواهد بود.»

وقتی که به بارفروش نزدیک شدند ملاحسین به همراهان فرمود که بغیر از اسب و شمشیر هر آنچه که از مال دنیا دارند از خود دور کرده بیرون بریزند تا همه بدانند که آنها به اموال دنیا اعتنائی ندارند. پدر جناب بدیع از جمله کسانی بود که برای اطاعت از این دستور خورجین گرانهای خود را که حاوی مقدار زیادی سنگ فیروزه بود بدور انداخت.

اخبار مربوط به نزدیک شدن ملاحسین و اصحاب به بارفروش، بگوش سعیدالعلماء رسید. او که جناب قدوس را در ساری زندانی کرده بود از آتش غضب برافروخت. بدستور او اهالی محل در مسجد جمع شدند و خودش در حضور مردم بالای منبر رفت و با خشم و غضب فراوان عمامه خود را بر زمین کوبید و گریبان خود را درید و با فریاد و فغان گفت: «دشمنان در کمین هستند و می‌خواهند مقدسان دین ما را از بین ببرند.» وی سپس شروع به تهمت و افتراء نموده اضافه کرد: «این بابی‌ها سحر و جادو می‌کنند و در چای زهری می‌ریزند که هرکس آن را بخورد دیوانه می‌شود.»

مردم که از شنیدن این سخنان به هیجان آمده بودند هرکدام با وسیله‌ای که در دست‌شان بود مسلح شده برای جلوگیری از ورود ملاحسین و همراهانش از شهر بیرون شتافتند. اصحاب که مردم را با آن وضع دیدند خواستند شمشیرهای خود را بکار بیاندازند ولی ملاحسین فرمود: صبر کنید، هنوز وقت دفاع نرسیده است، هر وقت مجبور شدیم برای دفاع از خود شمشیرهایمان را از غلاف بیرون خواهیم کشید. هنوز این سخنان پایان نرسیده بود که مهاجمین شروع به تیراندازی کرده شش نفر از اصحاب را به خاک و خون کشیدند. اصحاب از ملاحسین خواهش کردند بآنها اجازه بدهد تا از خود دفاع کنند، فرمود: «هنوز عدد شهداء کامل نشده است.» در این بین ناگهان گلوله‌ای به یکی از احبای مخلص که تمام راه را از مشهد پیاده آمده بود اصابت کرد و او را به شهادت رسانید. با دیدن این وضع ملاحسین نگاه خود را به نشانه دعا و مناجات به آسمان بلند کرد، پس از مناجات با قدرتی عجیب

شمشیر از نیام برکشید و میان صف دشمنان تاخت. کسیکه آخرین گلوله را رها کرده بود از جلوی ملاحسین فرار کرد و در پشت درختی پنهان شده تفنگ خود را برای دفاع آماده کرد ولی ملاحسین که او را شناخته بود بسوی وی حمله ور شده با یک ضربت شمشیر، تنه درخت، لوله تفنگ و آن شخص هریک را به دو نیم ساخت. مهاجمین که شاهد این حادثه بودند از ترس پا بفرار گذاردند. ملاحسین بدون اعتناء به باران گلوله‌ای که در اطرافش می‌ریخت از میان صفوف دشمنان گذشت و یکسره بجانب بارفروش و منزل سعیدالعلماء تاخت و سه بار در اطراف منزل او گشت و با صدای بلند او را از اینکه خود امر به جهاد داده و خود در نهایت حقارت و پستی در خانه پنهان شده مورد سرزنش قرار داد.

عصر آنروز جناب ملاحسین بطرف کاروانسرای شهر رفت و جلوی در از اسب پیاده شده به انتظار رسیدن اصحاب ایستاد و پس از آمدن آنها فرستادند که از بازار آب و نانی تهیه کرده بیاورند. در هنگام غروب درهای کاروانسرا را بستند و یکی از اصحاب برای خواندن اذان به پشت بام رفت ولی هنوز اولین جمله اذان را تمام نکرده بود که مردم شهر با گلوله‌ای او را شهید کردند. بلافاصله جوان دیگری جای او را گرفت و به ادامه اذان پرداخت ولی او هم با گلوله دیگری به خاک افتاد. پس از آنکه سومین جوان هم بهمین صورت به خون خود در غلطید، ملاحسین دستور داد که در کاروانسرا را باز کنند و با شمشیر برهنه به اهالی شهر که در میدان جمع شده بودند حمله برد. مردم با وحشت از جلوی او فرار کردند و چند نفر هم به خاک و خون آغشته شدند. بالاخره عده‌ای از بزرگان شهر برای امان خواهی به کاروانسرا نزدیک شده اظهار کردند که سعیدالعلماء مسئول این همه کشتار است. آنها به داخل کاروانسرا دعوت شده با چای پذیرائی شدند. جناب ملاحسین موافقت فرمود که برای جلوگیری از کشتار بیشتر روز بعد از بارفروش خارج شوند. مردم شهر که از برقراری صلح مطمئن شده بودند برای اصحاب غذا و برای اسبانشان علوفه آوردند و قرار شد که روز بعد خسرو قادیکلای همراه با صد نفر سوار آنها را بسلامت به خارج از شهر هدایت کند.

* * *

قلعه شیخ طبرسی

صبح روز بعد با طلوع آفتاب، خسرو قادیکلای و سوارانش، ملاحسین و اصحاب را از شهر بارفروش خارج کردند ولی بنا به دستور سعیدالعلماء، وقتی به جنگل رسیدند، سوارانش به اصحاب حمله ور شدند.

جناب ملاحسین بدون اعتناء باین سوء قصد در روی حصیری به نماز مشغول بود. در آن میان یکی از اصحاب که قلیانی برای خسرو برده بود با خنجر او را بقتل رسانید و از طرف دیگر نیز اصحاب به سواران خسرو حمله کرده همه آنها را بقتل رسانیدند بغیر از یکنفر که او را آزاد کردند تا به بارفروش بازگردد و جریان واقعه را بصورتی که اتفاق افتاده بود بازگو کند.

پس از این حادثه عده‌ای از اصحاب خواستند آنچه را که از خسرو و سوارانش بجای مانده بود بردارند ولی ملاحسین بآنها فرمود چیزی بجز اسبها و شمشیرها بردارند تا کاملاً از شئون این دنیا پاک باشند.

آنها در محلی بودند که با مقبره شیخ طبرسی فاصله کمی داشتند. شب قبل از آن خادم این مقبره خواب دیده بود که حضرت امام حسین سیدالشهداء همراه با هفتاد و دو تن از اصحاب باوفای خود و عده‌ای دیگر به مقبره شیخ طبرسی وارد شدند و با شجاعت فراوان به جنگ و جهاد پرداختند و یکشب نیز حضرت رسول (ص) بآنها پیوست.

وقتی ملاحسین و اصحاب وارد مقبره شدند، خادم قلعه فوراً قهرمانی را که در خواب دیده بود شناخت و بی اختیار خود را به پای ملاحسین افکند. ملاحسین باو فرمود «آنچه در خواب دیدی بزودی واقع خواهد شد و با چشم خود آن حوادث را همانطور که دیده بودی در عالم بیداری نیز مشاهده خواهی کرد.»

پس از ادای نماز جماعت، ملاحسین به اصحاب اظهار داشت که بزودی دشمنان از همه جهات بر آنان حمله خواهند کرد و عده زیادی از آنان در راه خدا به شهادت خواهند رسید ولی در نتیجه همین

فداکاری آنان امر الهی در جهان پراکنده خواهد شد. اصحاب که همگی به هیجان آمده بودند در حالیکه اشک از چشمانشان سرازیر بود یکدیگر را در آغوش گرفته با هم عهد و پیمان بستند.

ملاحسین نقشه ساختن قلعه محکمی را برای دفاع به میرزا محمد باقر داد. چوپانی که در آن حوالی گوسفندان خود را می‌چرانید از چگونگی سوء قصد به اصحاب قلعه بخشید. شخص دیگری از مردم محل بنام نظر خان که در نماز اصحاب شرکت می‌کرد، با آنکه مادرش در جریان درگیری‌ها کشته شده بود، با مقداری آذوقه به قلعه پیوست و در جرگه اصحاب وفادار به ملاحسین درآمد.

در هنگام غروب عده‌ای سوار اطراف قلعه را گرفته به اصحاب حمله کردند. اصحاب با فریاد «یا صاحب الزمان» و شمشیرهای آخته حملات را دفع کرده آنان را پراکنده ساختند.

از روز بعد ساختمان قلعه شروع شد. هنوز کار ساختمان کاملاً به اتمام نرسیده بود که حضرت بهاءالله بهمراهی نظر خان به قلعه آمدند. وقتی ملاحسین حضرت بهاءالله را دید که به قلعه نزدیک می‌شوند به استقبال ایشان رفت و با کمال محبت مراسم تحیت بجای آورده ایشان را به محلی که برای ورودشان معین شده بود وارد کرد. حضرت بهاءالله با کمال دقت قلعه را بازدید کرده آنچه را که برای صلاح و سلامتی اصحاب لازم بود گوشزد فرمودند و از جمله ضرورت وجود جناب قدوس را در بین آنها تأکید فرمودند و از آنها خواستند که وسیله خلاصی جناب قدوس را از زندان ساری فراهم سازند و فرمودند: «خداوند شما را برگزیده که طلیعه سربازان او باشید و دین او را در جهان تأسیس کنید. هر چه پیش آید مطمئن باشید که نصرت و پیروزی نهائی با شما خواهد بود.»

چند روز بعد به ملاحسین خبر رسید که هفت تن از اصحاب موفق به رهائی جناب قدوس از زندان شده‌اند و یکشب قاصدی به قلعه آمد و نزدیک شدن جناب قدوس به قلعه را خبر داد. ملاحسین بهمراه صد تن از اصحاب، در حالیکه هر کدام شمع روشنی در دست داشتند به استقبال قدوس شتافتند. عده‌ای از اهالی محل نیز که تحت تأثیر این ایمان و اخلاص قرار گرفته بودند به اصحاب پیوسته و همه با هم جمله «سبوح قدوس، ربنا و رب الملائکة والروح» را بصدا بلند تکرار می‌کردند.

وقتی جناب قدوس وارد قلعه شد از اسب بزیر آمد و تکیه به ضریح مقبره طبرسی کرده فرمود: «بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین»^(۱) (قرآن ۱۱: ۸۹). در این مقام، مصداق بشارت حضرت رسول

۱ - بقیة الله برای شما بهترین است اگر مؤمن هستید - مترجم.

کاملاً ظاهر شده زیرا حدیثی است که حضرت رسول فرمود: وقتی مهدی ظهور کند پشت خود را به قلعه تکیه داده به سیصد و سیزده تن از اصحابش این کلمات را خواهد فرمود.

ملاحسین شروع به شمارش اصحابی کرد که وارد قلعه می شدند. جمعاً سیصد و دوازده نفر بودند. هنگامی که می خواستند در قلعه را ببندند، ناگهان جوانی با کمال سرعت از بارفروش خود را به حضور ملاحسین رسانید و درخواست کرد که او را هم جزو اصحاب فدایی بحساب آورند. باین ترتیب تعداد آنها به سیصد و سیزده تن رسید.

وقتی جناب قدوس از تعداد اصحاب خبر یافت فرمود: «آنچه که بر زبان رسول اکرم جاری شده بود اکنون ظاهر و آشکار شده است.» جناب قدوس با این گفتار حدیث دیگری را یاد آور شد که می فرماید: تعداد مؤمنینی که به مقام قائم موعود پی خواهند برد در ابتداء سیصد و سیزده تن است و این تعداد همان اصحابی است که در جنگ بدر به همراه حضرت رسول اکرم بودند.

هنگامی که گلوله مانند باران بر سر قدوس، ملاحسین و سایر اصحاب می ریخت، آنها با صدای بلند آیات حضرت باب را تکرار می کردند و در سایر اوقات یارانی که از عراق آمده بودند سوره هایی از قرآن کریم را با صدای بلند تلاوت می کردند.

اخبار مربوط به قلعه به شهرها و دهات مجاور رسید. بالاخره سعیدالعلماء اخطار کرد که هیچکس حق نزدیک شدن به قلعه را ندارد و نیز نامه مفصلی به ناصرالدینشاه نوشت که بابی ها برای خود قلعه ای ساخته اند و برای جنگ با شما آماده می شوند.

ناصرالدین شاه جوان که تازه به تاج و تخت رسیده بود از این اخبار سخت به تشویش و نگرانی دچار شد و به سران لشکر خود دستور داد که برای رفع این غائله آنچه را که صلاح می دانند انجام دهند.

مأموریت سرکوبی بابی ها به عبدالله خان واگذار شد و او با لشکری مرکب از دوازده هزار نفر رو به سوی قلعه نهاد. سربازان در جلوی قلعه به ساختن سنگر و استحکامات پرداختند و از وصول نان و آب بداخل قلعه جلوگیری کردند. فرمان داده شد که هرکس از قلعه خارج و یا به قلعه نزدیک شود هدف گلوله اش سازند.

نبرد قلعه شیخ طبرسی

جناب قدوس در حالیکه از چشم انداز قلعه به لشکر دشمن می‌نگریست فرمود: «همراهان ما از کمبود آب در رنج و عذابند. انشاءالله امشب باران مفصلی خواهد بارید و اطراف دشمن را آب فرا خواهد گرفت و پس از آن برف شدیدی خواهد آمد و مانع هجوم دشمنان خواهد شد.» در همان شب باران شدیدی باریدن گرفت و استحکامات عبدالله خان را از بین برد و برف فراوانی نیز که پس از آن باریدن گرفت مهمات آنان را بکلی از کار انداخت.

صبح روز بعد کمی پس از طلوع آفتاب، جناب قدوس و ملاحسین به‌مراه سه نفر دیگر از اصحاب و سوار بر اسب و بقیه اصحاب پیاده از در قلعه خارج شده در حالیکه فقط با شمشیر و یا خنجر مسلح بودند بر دشمن تاختند. عبدالله خان با چهارصد و سی تن از افراد قشون خود کشته شدند و بقیه سربازان از ترس آنچه راکه داشتند گذاشتند و فرار را بر قرار اختیار کردند.

قدوس فرمود: «پیروزی ما معجزه بود و خداوند با لطف خویش عده کمی از احبابی خود را بر این لشکر عظیم و جنگ آزموده غلبه بخشید.» آنگاه به اصحاب دستور داد تا دیوار محکمی در اطراف قلعه بسازند که طاقت تحمل توپ‌های دشمن را داشته باشد. اصحاب در طی نوزده شبانه‌روز بکار پرداختند تا دیوار قلعه محکم شد و خندقی نیز در اطراف آن حفر نمودند.

اخبار ناگوار مربوط به شکست خفت‌بار لشکریان عبدالله خان توسط عده‌ای بابی‌های بیمقدار به طهران رسید و ناصرالدین‌شاه و صدراعظم او امیرکبیر را بشدت غضبناک ساخت. این بار آنها شاهزاده مهدیقلی میرزا را مأمور تهیه لشکری جدید نمودند.

وقتی شاهزاده به فرماندهی لشکر خود به قلعه نزدیک شد دستوری صادر کرد که بابی‌ها فوراً از مقبره شیخ طبرسی خارج شوند. جناب ملاحسین در جواب او فرمود که وجود بابی‌ها در قلعه به منظور جنگجویی نیست بلکه ادعای آنان اینست که قائم موعود ظاهر شده است و حاضرند ادعای خود را با دلایل و براهین محکم و متین از قرآن و احادیث ثابت کنند.

شاهزاده اظهارات ملاحسین را در باره اینکه ساکنین قلعه بهیچوجه در پی برانداختن تاج و تخت ناصرالدینشاه نیستند نادیده گرفت و دستور داد قلعه را تیرباران کنند. در همان شب قبل از طلوع سحر، جناب قدوس، ملاحسین و دویست و دو نفر از اصحاب به آرامی از قلعه خارج شده و از میان برف بسوی اردوی دشمن پیش رفتند و در تاریکی شب با لهجه محلی با نگهبانان به صحبت و گفتگو پرداخته چنان وانمود ساختند که نیروی امدادی هستند که بکمک آنها آمده‌اند. وقتی وارد اردو شدند با حمله‌ای غافلگیرانه بسوی اقامتگاه شاهزاده حمله بردند. شاهزاده از هول جان بزحمت خود را از پنجره عقب اطاق بیرون افکنده پا بفرار گذارد. سربازان که فرمانده خود را در حال فرار دیدند بدنبال او فرار کردند و پراکنده شدند. اصحاب با پیروزی وارد مسکن خصوصی شاهزاده شدند و چند صندوق پر از طلا و نقره یافتند ولی به هیچکدام از آنها دست نزدند و فقط شمشیر مخصوص شاهزاده را به علامت پیروزی برداشتند و به جناب ملاحسین دادند. اصحاب در زندان دشمن، ملایوسف اردبیلی را یافتند که در راه خود بسوی قلعه اسیر و زندانی شده بود.

صبح روز بعد با حمله مجدد لشکر دشمن جنگ دوباره آغاز شد. در جریان این کشمکش، تیری بدهان جناب قدوس اصابت کرد و چند دندان او را شکست و حلق و زبان آن بزرگوار را مجروح ساخت. وقتی ملاحسین دید که رهبر عزیزش مجروح شده، شمشیر جناب قدوس را گرفت و در حالیکه با یک دست با شمشیر شاهزاده مهدیقلی میرزا و با دست دیگر با شمشیر جناب قدوس می‌جنگید به قلب لشکر دشمن حمله کرد. لشکریان از دیدن این قدرت و شجاعت تاب استقامت نیاورده فرار اختیار کردند.

در فاصله‌ای دورتر از این معرکه حضرت بهاءالله با چندتن از اصحاب و پیروان بسوی قلعه در حرکت بودند. در بین راه برای استراحت در خانه دورافتاده‌ای فرود آمدند. مأمورین که در اطراف قلعه مراقب رفت و آمد افراد بودند سر رسیده همه را توقیف کرده به آمل بردند.

از طرف دیگر، اصحاب که در قلعه بار دیگر مورد محاصره قرار گرفته بودند مجبور شدند در قلعه چاهی حفر کنند. وقتی کار حفر چاه به اتمام رسید ملاحسین فرمود: «امروز آب فراوانی خواهیم داشت و با شستشوی خود از آلاینده‌های خاکی پاک خواهیم شد و به حیات ابدی خواهیم رسید. هرکس مایل است که از جام شهادت بنوشد خود را آماده ایثار خون در راه عقیده و ایمان خویش نماید.»

آن روز در هنگام غروب جناب ملاحسین وضو گرفت، لباس‌های نو خود را پوشید و عمامه سبز حضرت باب را بر سر گذارده برای دفاع آماده شد. گوئی نزدیک شدن آخرین ساعات عمر خود را

احساس می‌کرد. با طلوع ستاره صبح ملاحسین بر اسب سوار شده فرمود در قلعه را باز کنند و سپس همراه سیصد و سیزده تن از اصحاب برای رویارویی با دشمنان از قلعه بیرون رفته فریاد «یا صاحب‌الزمان» برکشیدند. ملاحسین در زیر باران گلوله با شجاعت اسب می‌تاخت و سه سنگر دشمن را درهم شکست و پیش می‌رفت که ناگهان پای اسبش به ریسمان یکی از چادرهای نصب شده پیچید. ملاحسین در تلاش خلاصی اسب از این ورطه بود که ناگهان هدف گلوله یکی از افراد شاهزاده که در بالای درختی کمین کرده بود قرار گرفت. گلوله به سینه ملاحسین اصابت و زخم عمیقی ایجاد کرد که شدت خونریزی می‌کرد. ملاحسین از اسب بزیر آمد ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که بیهوش بر زمین افتاد. دو نفر از جوانان اصحاب به پیش دویده جناب ملاحسین را برداشتند و به قله بحضور جناب قدوس بردند.

جناب قدوس همه را از اطاق خارج کرده در را بست و فرمود: بعضی کارهای محرمانه دارم که می‌خواهم تنها به او بگویم. چند لحظه بعد اصحاب با حیرت دیدند که ملاحسین مانند همیشه در نهایت خضوع در مقابل جناب قدوس نشسته و با یکدیگر به گفتگو مشغولند. این گفتگو دو ساعت بطول انجامید و بالاخره جناب قدوس در اطاق را گشوده و به اصحاب فرمود: «من با جناب ملاحسین خداحافظی کردم و در باره اموری با او سخن گفتم که قبلاً درباره آنها گفتگو نشده بود.» اصحاب با حسرت و تأثر دیدند که رهبر ۳۶ ساله آنان و سرباز جانبازی که تا آخرین نفس بر عهد و میثاق الهی وفادار ماند، صعود کرده است. جناب قدوس در هنگام کفن کردن بر پیشانی و چشمان ملاحسین بوسه زد و او را با دست خود در جوار ضریح شیخ طبرسی به خاک سپرد.

* * *

شهادت جناب قدوس

لشکر دشمن چنان شکست سختی خورده بود که تا چهل و پنج روز از کار افتاده و با قوای پریشان و گسیخته قدرت محاصره و حمله را نداشت. زمستان سختی بود و آذوقه و مهمات قلعه تقریباً به اتمام رسیده بود. گرچه مرگ ملاحسین از دشمنان مخفی نگهداشته شده بود ولی وقتی اوضاع داخل قلعه رو به وخامت گذارد، شخص سیدی از بین اصحاب قلعه راه خیانت در پیش گرفت و نامه‌ای به فرمانده لشکریان فرستاد.

وقتی عباسقلیخان شنید که از طرفی گرسنگی به اصحاب قلعه روی آور شده و از طرف دیگر ملاحسین کشته شده است، تصمیم گرفت که حداکثر استفاده را از این موقعیت بکند. با این منظور با پیوستن به قوای مهدیقلی میرزا یک لشکر دوازده هزار نفری مجهز به توپ و تفنگ و وسایل جنگی تشکیل داده قلعه را محاصره کردند و آنرا هدف گلوله‌های توپ قرار دادند. وقتی توپها به صدا درآمدند جناب قدوس با آرامش از محل خود خارج شده به میدان وسط قلعه آمد. در حین قدم زدن ناگهان گلوله توپی در جلوی پایش افتاد. جناب قدوس به آرامی گلوله توپ را با پای خود به کناری غلطانید و در حالیکه سیمای مبارکش با تبسمی روشن شده بود فرمود: «چقدر این مردم از خدا غافلند. آیا فراموش کرده‌اند که نمرود بآن عظمت را خداوند به وسیله پشه که ضعیف‌ترین مخلوق او بود هلاک فرمود؟»

این محاصره تا یکماه ادامه یافت. یکروز شاهزاده برای جناب قدوس پیغام فرستاد که می‌خواهد به جنگ خاتمه داده وارد صلح بشود. جناب قدوس دو تن از اصحاب را برای مذاکره به قرارگاه شاهزاده فرستاد. شاهزاده قرآنی حاضر کرد و در حاشیه آن نوشت: باین کتاب مقدس سوگند یاد می‌کنم، از قلعه خارج شوید و مطمئن باشید که دست هیچکس برای آزار شما دراز نخواهد شد.» و سپس آنرا با مهر خود ممهور کرد و بدست ملایوسف داد که به جناب قدوس برساند. وقتی این کتاب قرآن بدست جناب قدوس رسید آنرا با احترام بوسید و به اصحاب فرمود: «این

دعوت را قبول می‌کنیم تا آنها مطابق قولی که داده و خدا را شاهد گرفته‌اند رفتار کنند.»
جناب قدوس بر اسب مخصوصی که شاهزاده فرستاده بود و اصحاب او که از اشراف و علماء بودند بر اسب‌هایی که برایشان آورده بودند سوار شده و سایر اصحاب نیز پای پیاده بسوی اردوی شاهزاده براه افتادند.

وقتی به چادرهایی که برای اقامت آنان در نظر گرفته شده بود نزدیک شدند جناب قدوس به اصحاب دستور داد که شبانه از آن محل خارج شوند و اضافه نمود که خود به تنهایی به بارفروش خواهد رفت. اصحاب علاقه‌ای به ترک رهبر محبوب خود نشان ندادند ولی جناب قدوس بآنها اطمینان داد که در آینده برای همیشه بهم خواهند پیوست و فرمود: «ما کار خود را به خدا واگذاریم و به آنچه او بخواهد راضی و خوشحال هستیم.»

شاهزاده به قول خود وفا نکرد و به سربازان خود دستور داد که به قلعه رفته آنرا ویران کنند و سپس اطراف اصحاب را گرفته برویشان آتش گشودند و همگی را شهید و یا مجروح کردند. چند نفر از آنان که سالم مانده بودند یکی یکی بحضور شاهزاده بردند تا اگر از اعیان و یا علماء باشند شناخته شوند. پدر جناب بدیع را که یکی از آنان بود با گرفتن پول آزاد کردند. شاهزاده چند نفر از اصحاب بسیار نزدیک به جناب قدوس را نگهداشت تا در برای ظهور قائم موعود از آنان بازپرسی کند و بقیه را به مرگ محکوم کرد.

شاهزاده مهدیقلی میرزا تصمیم گرفت جناب قدوس را که دستگیر کرده بود به طهران برده تسلیم ناصرالدینشاه نماید. در سر راه وقتی به بارفروش رسیدند، سعیدالعلماء با جوش و خروش در حالیکه جمعیتی را بدنبال خود داشت از شاهزاده خواست تا قدوس را بدست او بسپارد تا خودش از او بازپرسی کند. شاهزاده که از هیاهوی مردم و همراهی آنان با سعیدالعلماء به وحشت افتاده بود به یکباره سوگند خود را فراموش کرد و گفت: من از اذیت و آزار این شخص بکلی دست می‌شویم و مسئولیتی برای خودم ایجاد نمی‌کنم. شما علماء هرکار می‌خواهید بکنید و فراموش نکنید که در روز قیامت شما در نزد خداوند مسئول هستید.»

جناب قدوس را با غل و زنجیر در کوچه و بازار شهر گردانیدند و او در حالیکه رنج و آسیب از هر طرف به وجود مبارکش وارد می‌شد با این کلمات مناجات می‌کرد: «خدایا، این ستمکاران را ببخش و با رحمت خودت با آنان معامله بفرما زیرا اینها از حقیقت مبارکی که ما بآن مؤمن شده‌ایم بی‌خبرند. خداوند! من سعی کردم که راه نجات را بآنان بنمایم و ببین که چگونه کمر به قتل من بسته‌اند. خداوند! خودت آنها را به شاهراه حقیقت برسان و غفلتشان را به ایمان تبدیل فرما.»

بالاخره اشرار با کارد و تبر آن وجود مقدس حمله‌ور شده بدن مبارکش را پاره پاره کردند و پاره‌ها را بر آتشی که افروخته بودند افکندند.
در حوالی نیمه شب یکی از احناف بقایای وجود شرحه شرحه و سوخته آن وجود مبارک را جمع‌آوری کرده در محلی خارج از شهر به خاک سپرد.

* * *

شرح شهادت ملاحسین و قدوس چنان جانسوز بود که وقتی خبر آن به حضرت باب رسید نزول وحی تا ششماه موقوف شد و قلم مبارک در طول آن مدت از حرکت ایستاد.
حضرت اعلی در یکی از الواح خود می‌فرماید: خاک زمینی که ملاحسین در آن مدفون است اندوه هر محزونی را به شادی تبدیل می‌کند و شفای هر مریض است.
حضرت بهاءالله در کتاب ایقان می‌فرماید: اگر بخاطر او (ملاحسین) نبود خداوند بر عرش رحمانیت خود مستقر نمی‌شد و بر تخت صمدانیت خود نمی‌نشست.

دو سال پس از این واقعه وقتی شاهزاد احمد میرزا از عباسقلی خان راجع به فاجعه قلعه شیخ طبرسی پرسید او در جواب گفت: «در واقع اگر کسی فاجعه کربلا را ندیده بود می‌توانست آنرا در قلعه شیخ طبرسی ببیند و اگر ملاحسین بشروئی را می‌دید متوجه می‌شد که حضرت سیدالشهداء بار دیگر زنده شده است و اگر اعمال مرا می‌دید با خود می‌گفت این شخص همان شِمر است که با شمشیر و نیزه خود بازگشته است. به خداوندی خدا سوگند می‌خورم که یکروز ملاحسین در حالیکه عمامه سبزی بر سر و کفنی بر دوش داشت از قلعه بیرون آمد، جلوی در قلعه ایستاد و به نیزه‌های که در دست داشت تکیه کرده و گفت: ای مردم چرا بدون پرس و جو و با تعصب با ما اینطور بیرحمانه رفتار می‌کنید و بدون جهت خون بیگناهان را می‌ریزید؟ از خداوند شرم کنید و به ما فرصتی بدهید که از اینجا خارج شویم. وقتی دیدم سربازان تحت تأثیر قرار گرفته‌اند آتش گلوله را گشودم و به سربازانم دستور دادم که هیاهو کنند تا صدای او خفه شود، ولی باز دیدم که با تکیه به نیزه خود سه بار فریاد زد: کسی هست که کمک کند؟ فریاد او سربازان را خاموش کرد و بعضی به‌گریه افتادند و بسیاری از سوارانم بشدت متأثر شدند. از ترس اینکه مبدا سربازان تحت تأثیر قرار گیرند دستور دادم فریاد بزنند و گلوله‌های خود را آتش کنند. آنوقت دیدم که ملاحسین شمشیرش را از نیام برکشید و روی خود را به آسمان بلند نمود و شنیدم که گفت: «خداوند، من با این مردم اتمام حجت کردم ولی بیفایده است» و سپس از چپ و راست به حمله بسوی ما پرداخت. بخدا سوگند

که در آن روز ملاحسین شمشیر خود را با قدرتی مافوق بشر بکار می برد. در تمام طول آن محاربه ضرب شمشیر او حتی یکبار به خطا نرفت. من این مطلب را از ضربه های کاری که در اثر شمشیر او ایجاد شده بود دانستم. شنیده بودم که در بین اصحاب هیچکس بجز فرمانده شان آن مهارت را در بکار بردن شمشیر ندارد و فقط اوست که قادر است زخم هایی چنان دقیق و کاری ایجاد کند. سفارش کرده بودم که کسی راجع به این موضوع حرفی نزد تا روحیه سربازان ضعیف نشود. حقیقت آنکه نمی دانم این مؤمنین چه دیده و چه شنیده بودند که با چنان شوق و علاقه ای به میدان کارزار می آمدند و بدون اینکه ذره ای ترس در وجودشان دیده شود به نبرد می پرداختند. عجیب تر آنکه اکثر آنان طلبه های مدرسه، با هیكل های ضعیف و نحیف بودند و معلوم بود بیشتر از آنکه بصدای توپ و تفنگ عادت داشته و اهل جنگ و گریز باشند، متعلق به حجره مدارس و اهل تدریس و مباحثه بودند. چنین معلوم بود که در هنگام جنگ روحی جدید در قالب آنان دمیده می شد. قدرت و شجاعتی که از خود نشان می دادند باورکردنی نبود. آنها با چنان شجاعت و جسارتی خود را در معرض توپ و تفنگ قرار می دادند که گویی بجای میدان جنگ به مجلس میهمانی می روند و زندگی را ندیده می گیرند.

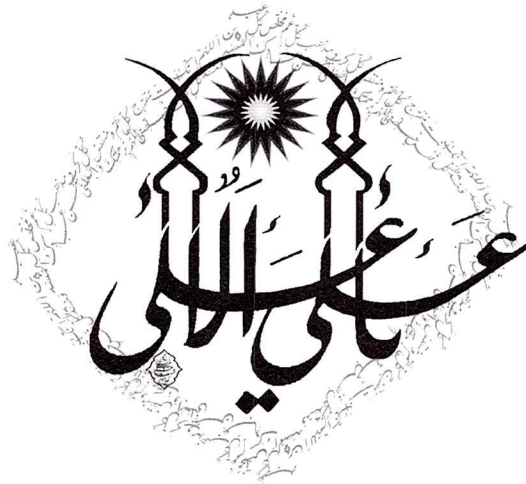
* * *

32. Ibid., p134
33. Nabil-A'zam, The Dawn Breakers, p.258
34. Ibid., p.258
35. Ibid., p.260
36. Ibid., p.262
37. Ibid., p.263
38. Ibid., p.266
39. Ibid., p.290
40. Ibid., p.324
41. Ibid., p.326
42. Ibid., p326
43. Ibid., p.326
44. Ibid., p.351
45. Ibid., p.328
46. Ibid., p.330
47. Ibid., p.330
48. Ibid., p.344
49. Ibid., p.349
50. Ibid., p.352
51. Ibid., p.354
52. Ibid., p.361
53. Ibid., p.379
54. Ibid., p.381
55. Ibid., p.381
56. Ibid., p.391
57. ibid., p.399
58. Ibid., p.400
59. Ibid., p.403
60. Ibid., p.410
61. Ibid., p.411
62. Ibid., p.416
63. The "Tárikh-i-Jadíd," pp.106-109

REFERENCES

1. Abbas Amanat, Resurrection and Renewal, Cornell University Press, 1989 p.56
2. Ibid., p.58
3. Nabil-i A'zam, The Dawn Breakers: Nabil's' Narrative of the Early Days of the Bahá'í Revelation, trans. and ed. by Shoghi Effendi, Kingsport Press, Inc. 1932 p.10
4. Abbas Amanat, Resurrection and Renewal : p.61
5. Nabil-A'zam, The Dawn Breakers: pp.44-45
6. Abbas Amanat, Resurrection and Renewal :p.162
7. Qur'án 15:46
8. Nabil-i A'zam, The Dawn Breakers: p.55
9. Ibid., p.57
10. Ibid., p.57
11. Ibid., p.57
12. Ibid., p.61
13. Ibid., p.61
14. Ibid., p.61
15. Ibid., p.63
16. Ibid., p.65
17. Ibid., p.66
18. Ibid., p.68
19. Ibid., p.68
20. Ibid., p.69
21. Ibid., p.69
22. Ibid., p.69
23. Ibid., p.70
24. Ibid., p.93
25. Abbas Amanat, Resurrection and Renewal p.214
26. Ibid., p.218
27. Ibid., p.244
28. Ibid., p.245
29. Ibid., p.246
30. Nabil-A'zam, The Dawn Breakers, p.128
31. Ruhullah Mehrabkhani, Mullá Husayn Disciple at Dawn, Kalimat Press 1982 p.134

*to these people, or what they had seen, that they came forth to battle with such alacrity and joy, and engaged so eagerly and gladly in the strife, without displaying in their countenances any traces of fear or apprehension ... And the astonishing thing was that these men were scholars and men of learning, sedentary recluses of the colleges and the cloister, delicately nurtured and of weakly frame inured indeed to austerities, but strangers to the roar of cannon, the rattle of musketry, and the field of battle. Notwithstanding this, it seemed as if in the time of battle a new spirit were breathed into their frames, insomuch that the imagination of man cannot conceive the vehemence of their courage and valour. They used to expose their bodies to the bullets and cannon-balls not only fearlessly and courageously, but eagerly and joyously, seeming to regard the battle-field as a banquet, and to be bent on casting away their lives.” *63*



Tabarsí, not only have not comprehended what took place there, but would have ceased to consider it; and had he seen Mullá Husayn of Bushruih, he would have been convinced that the Chief of Martyrs (Imám Husayn) had returned to earth; and had he witnessed my deeds, he would assuredly have said: "This is Shimr come back with sword and lance." I swear by the sacred plume of His Majesty the Center of the Universe that one day Mullá Husayn, having on his head a green turban, and over his shoulder a shroud, came forth from the castle, stood forth in the open field, and, leaning on a lance which he held in his hand, said: "O people, why, without enquiry, and under the influence of passion and prejudiced misrepresentations, do ye act so cruelly towards us, and strive without cause to shed innocent blood? Be ashamed before the Creator of the universe, and at least give us passage, that we may pass out of this land." Seeing that the soldiers were moved, I opened fire, and ordered the troops to shout so as to drown his voice. Again I saw him lean on his lance and heard his cry: "Is there any who will help me?" three times, so that all heard his cry. At that moment all the soldiers were silent, and some began to weep, and many of the horsemen were visibly affected. Fearing that the army might be seduced from their allegiance, I again ordered them to fire and shout. Then I saw Mullá Husayn unsheathe his sword, raise his face towards heaven, and heard him exclaim: "Oh God, I have completed the proof to this host, but it availeth not."

Then He began to attack us on the right and on the left. I swear by God that on that day he wielded the sword in such wise as transcends the power of man.... And, during all that war, not once was his sword stroke at fault, but every blow that he struck fell true. And by the nature of their wounds I could recognize all whom Mullá Husayn had cut down with his sword, and since I had heard and knew that none could rightly wield the sword save the chief of Believers, and that it was well nigh impossible for sword to cut so true, therefore I forbade all who were aware of this thing to mention it or make it known, lest the troops be discouraged and should wax faint in the fight. But in truth, I know not what had been shown

a furious rage and accompanied by an angry mob, appealed to the Prince, to allow him to interrogate Quddús. The Prince, forgetful of his oath, and intimidated by the assembled ulamá of Barfurush agreed saying:

"I wash my hands of all responsibility for any harm that may befall this man. You are free to do what you like with him. You will yourselves be answerable to God on the Day of Judgement." *60

As Quddús was paraded through the streets, in chains, the frenzied crowd fell upon him with knives and axes. They dismembered his body, and threw the scattered pieces into a fire. Upon his dying lips he whispered:

"Forgive, O my God the trespasses of this people. Deal with them in Thy mercy, for they know not what we already have discovered and cherish. I have striven to show them the path that leads to their salvation; behold how they have risen to overwhelm and kill me! Show them, O God, the way of Truth, and turn their ignorance into faith." *61

Later that night, under the cover of darkness, fragments of his burned and mutilated body were gathered by a devoted friend and buried in a secret place far from the village.

When news of the martyrdom of Mullá Husayn and Quddús reached the Báb, the grief, He felt, stilled the Voice of Revelation and silenced His pen for several months.

In one of His Tablets, the Báb asserts that the very dust of the ground, where the remains of Mullá Husayn lie buried, is endowed with such potency as to bring joy to the disconsolate and healing to the sick. In the Kitáb-i-Iqán, Bahá'u'lláh wrote:

"But for him (Mullá Husayn) God would not have been established upon the seat of His mercy, nor have ascended the throne of eternal glory!" *62

Two years later when Prince Ahmed Mírzá questioned 'Abbás Qulí Khán regarding his recollections of the events surrounding the disaster at the Shrine of Shaykh Tabarsí, he replied:

"The truth of the matter is that anyone who had not seen Karbilá would, if he had seen

statement and ordered Mullá Yúsuf to deliver the Qur'án to Quddús.

When Quddús received the Qur'án, he kissed it reverently, and accepted the Prince's declaration of peace, stating to the believers:

*“By our response to their invitation we shall enable them to demonstrate the sincerity of their intentions.” *58*

Quddús mounted the Prince's favorite horse, which had been sent for his use, and rode out of the fort. He was accompanied by a number of Siyyids and learned Divines, while the rest of the survivors followed on foot.

When they reached the tent, which the Prince had ordered to be pitched for them, Quddús instructed his companions to escape that night, and informed them that he would proceed alone to Bárfurúsh. They were reluctant to leave but he reassured them that the reunion, following their separation, would be eternal.

*“We have committed our Cause to the care of God; whatever be His will and pleasure, the same we joyously accept.” *59*

The Prince failed to keep his promise. His army entered the fort, plundered its contents, and demolished it completely. The remaining companions were surrounded and indiscriminately massacred.

The few who were spared were ushered before the Prince, one at a time, so that he could determine if they were men of recognized standing such as Hand of the Cause of God Ismu'llahu'l-Asdaq and Háji Abdu'l Majíd-i-Nishapúrí, the father of Badí, who was charged a ransom for his release.

The Prince then interrogated three of Quddús' closest companions, concerning the reappearance of the Promised Qá'im. The remainder of the survivors of the siege were put to death.

With Quddús in custody, the Prince broke camp and set off in order to deliver him to Násiri'd-Dín Sháh in Tehran. As they passed through Bárfurúsh, Sa'idúl-'Ulamá blazed into

THE MARTYRDOM OF QUDDÚS

For the next forty-five days the Imperial army suspended their siege, in order to reorganize their ranks in preparation for a final assault on the fort. It was a bitterly cold winter, and inside the shrine the supplies, and provisions, were almost exhausted. Mullá Husayn's death was kept a secret from the besieging army, but as conditions inside the compound deteriorated a Siyyid, from Qum, betrayed his companions by sending a letter out to the army commander.

When news reached Abbás Qulí Khán, that the occupants of the fort were decimated by famine and demoralized, as a result of the death of their leader, he resolved to take full advantage of the situation. Joining forces with Prince Mihdí-Qulí Mírzá, he marched at the head of twelve thousand artillery, infantry and cavalrymen. They surrounded the fort and once more unleashed a firestorm of cannon mortar against the defenseless Bábi's.

During the bombardment, Quddús walked, with the utmost tranquility, to a clearing in the center of the fort; as he stood there a cannon ball landed at his feet. He rolled it with his foot and with a warmhearted and beaming smile he remarked:

*“How utterly unaware are these boastful aggressors of the power of God's avenging wrath! Have they forgotten that a creature as insignificant as the gnat was capable of extinguishing the life of the all- powerful Nimrod?” *56*

The siege continued for another month until one day, an emissary of Prince Mihdí-Qulí Mírzá arrived at the fort in the hope of arriving at a peaceful settlement. He took hold of a copy of the Qur'án and in the margin wrote:

*“I swear by this most holy Book, by the righteousness of God who has revealed it, and by the Mission of Him who was inspired with its verses, that I cherish no other purpose than to promote peace and friendliness between us. Come forth from your stronghold and rest assured that no hand will be stretched forth against you.” *57* He affixed his seal to his

*able to utter I have now shared with him.” *55*

With shock and dismay the companions accepted the devastating reality, that after almost six months of defending the attacks on the fort their, thirty-six years old, leader had died.

Martyred in battle, the frail but gallant soldier remained to his last breath, faithful to the Covenant of God. With a parting kiss upon his eyes and forehead, Quddús laid the body in a tomb next to the venerated Shrine of Shaykh Tabarsí.



escorted them to the nearby village of Amul.

Meanwhile the Bábis, under intense siege, accepted their fate and began to build a well within the fort's enclosure.

"Today we shall have all the water we require for our bath," announced Mullá Husayn. *"Cleansed of all earthly defilements, we shall seek the court of the Almighty, and shall hasten to our eternal abode. Whoso is willing to partake of the cup of martyrdom, let him prepare himself and wait for the hour when he can seal with his life-blood his faith in His Cause."* *53

After completing his bath Mullá Husayn dressed in clean robes, placed the Báb's green turban on his head, and prepared for the approaching onslaught. He sensed he was reaching the closing moments of his earthly life.

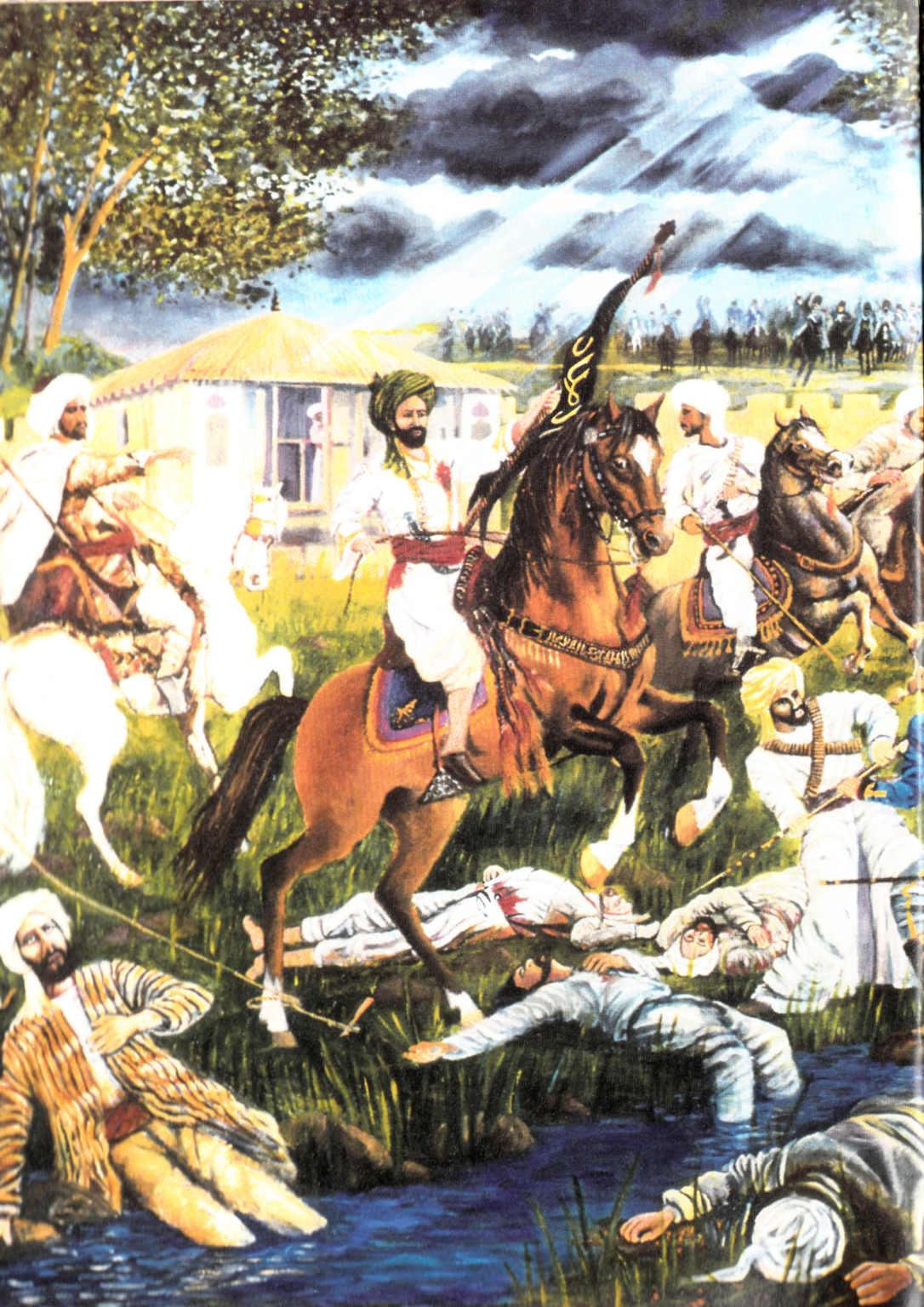
Soon after midnight, with the morning star shining brightly overhead, he mounted his horse, gave the signal to open the gate, and rode out, at the head of his companions, to meet the enemy. He charged through three barricades, and scattered the army as the bullets rained around him.

In the midst of battle, Mullá Husayn's horse became entangled in a rope, and before he was able to free himself, a sniper fired a shot from a tree. The bullet struck Mullá Husayn in the chest; he slipped from the saddle, staggered a few steps and fell to the ground unconscious. Two of his young companions came to his rescue and carried him in to the shrine, as Quddús closed the door.

"There are certain confidential matters which I desire him alone to know." *54 Quddús informed the companions. The believers were amazed a few moments later to see Mullá Husayn, who they feared was mortally wounded, seated in his customary manner conversing with his beloved friend Quddús.

After two hours of conversation, Quddús reappeared and said:

"I have bade my last farewell to him. Things which previously I deemed it unallow-



proclaimed by the Báb and were willing to demonstrate, by the aid of verses and traditions, from the Qur'án, the truth of their Cause.

Prince Mihdí-Qulí Mírzá ignored Mullá Husayn's assertion that the occupants of the fort had no intention of either subverting the monarchy or the authority of Násiri'd-Dín Sháh. Instead he gave the signal to open fire, and a new attack was launched.

Later that same night Quddús, Mullá Husayn and two hundred and two of their companions rode through the snow, towards the enemy. They called out to the guards in their local dialect, fooling them into thinking they were the anticipated re-enforcements.

The army was caught by surprise, as the companions spread through the encampment and into the private apartments of Prince Mihdí-Qulí Mírzá. He narrowly escaped, with his life, as he exited through a rear entrance.

They discovered trunks of gold and silver, all of which they disdained to touch, except for the Princes' favorite sword, which was a prize they felt compelled to show Mullá Husayn.

In the prison they discovered Mullá Yúsuf-i-Arbibíli, an innocent believer, who had been captured and detained while on his way to the fort.

Several days later, the battle to take the fort was renewed as a new wave of the enemy rushed forward. During the melee, Quddús was wounded, by a bullet that damaged several of his teeth as well as his tongue and throat.

Seeing his beloved leader wounded, Mullá Husayn rushed out of the fort to engage the attackers, wielding Quddús' sword in one hand and the sword of the disgraced Prince Mihdí-Qulí Mírzá, in the other.

The sight of a warrior possessed of such super human, heroic strength unnerved the assailants as they hastily retreated.

Several miles away Bahá'u'lláh, and a small party of believers, were journeying towards Fort Tabarsí when they decided to rest in a deserted house. A contingent of guards, who were stationed in the area, came across the small group, placed them under arrest and

THE BATTLE OF FORT TABARSI

Quddús gazed at the army, of the enemy, from the terrace of the fort, and said:

*“The scarcity of water has distressed our companions. God willing, this very night a downpour of rain will overtake our opponents, followed by a heavy snowfall, which will assist us to repulse their contemplated assault.” *52*

That night, a torrential rain destroyed the barricades and turned the trenches of ‘Abdu’llah Khán, and his army to mud. Later a heavy storm covered the region with snow, and their ammunition was irretrievably ruined.

The following evening, just after sunset, Quddús, Mullá Husayn and three other companion’s rode out of the fort, followed by the entire company on foot. Armed only with swords and daggers, they killed ‘Abdu’llah Khán and four hundred and thirty of the Sháh’s army, whilst the remaining soldiers abandoned their posts and fled before the unheralded attack.

Quddús remarked how the Bábis’ victory was miraculous for through God’s sustaining grace, a small group of His followers had succeeded in overcoming an organized and well-trained army. He realized however that they must build a wall strong enough to withstand cannon fire, so for the next nineteen days and nights the companions labored without rest, fortifying the walls and digging a moat around the fort.

News of Abdu’lláh Khán’s humiliating defeat, at the hands of a few devoted Bábi’s, soon reached Tehran. Nasirid Din Sháh and his grand Vizier, Amir Kabir, were furious, so they ordered Prince Mihdí-Qulí Mírzá to organize another attack force.

Prince Mihdí-Qulí Mírzá, and his retinue, approached the fort and a mandate was sent to the Bábis ordering them to leave the shrine immediately.

Mullá Husayn responded that the gathering of Bábi’s was peaceful and concerned the return of The Promised One. He added they had proofs of the validity of the Revelation

Upon his arrival at the fort Quddús dismounted and leaned against the shrine saying:

*“The `Baqíyyatu’lláh will be best for you if ye are of those who believe.” *50* This fulfilled the prophecy of Muhammad that when the Mahdí is made manifest, He shall lean His back against the Kaa’ba and shall address the three hundred and thirteen followers with those same words.

Mullá Husayn began counting the number of companions as they passed through the gate of the fort, when a youth, from Bárfurúsh, rushed in and pleaded to be allowed to lay down his life, in the path of the Beloved. This brought the total number to three hundred and thirteen to which Quddús remarked:

*“Whatever the tongue of the Prophet of God has spoken concerning the Promised One must needs be fulfilled.” *51* He was making a direct reference to another prophecy, from the Qur’án, which stated that the number of believers who first recognized the station of the Promised Qá’im would be three hundred and thirteen, the same number that accompanied Muhammad at the famous battle of Badr.

Quddús, Mullá Husayn and his companions began chanting the writings of the Báb, and later their companions, from Iráq, chanted various passages from the Qur’án.

The activities at the fort excited the curiosity of the villagers, as news quickly spread throughout the surrounding neighborhood. Consequently Sa’ídúl-’Ulamá prohibited anyone from approaching the shrine and petitioned the Sháh, declaring that the Bábís had built a massive fort where they were preparing a campaign against the sovereignty.

The young Násiri’d-Dín Sháh, had just succeeded the throne and was greatly alarmed at the news of the upheaval in Mazindarin. He ordered his officers to suppress the uprising, and gave ‘Abdu’llah Khán the authority to crush the Bábís.

He proceeded to march to the fort with an army of twelve thousand men. They set up a number of barricades in front of the shrine, cut off the supply of bread and water and opened fire upon anyone who approached or left the gate.

each other and pledged their loyalty. A shepherd, who pastured his flock near the shrine, heard of the ambush, became a believer, and donated four hundred sheep to the companions.

Another villager, Nazar Khán, joined in the prayers, even though his mother had been killed during the skirmish. Later he returned to the fort with provisions, from his village, and pledged his undying loyalty to Mullá Husayn.

That evening a multitude of horsemen emerged from the forest and rushed at the assembled believers. The companions drew their swords in defense, leaped forward and scattered the attackers as they raised the cry:

“Yá Sahibuz-Zaman!”

The following day Mullá Husayn gave Mírzá Muhammad Báqir, a design of a fort to be constructed for their defense, and so the work began. The construction had just been completed when Mullá Husayn saw Bahá’u’lláh approaching with Nazar Khán, he rushed forward, tenderly embraced Him, and conducted Him to the place of honor.

Bahá’u’lláh made an inspection of the fort and discussed, in detail, the welfare and safety of the companions. He urged the believers to secure the release of Quddús, from the nearby village of Sari, as his presence would greatly assist them.

*“You have been chosen of God to be the vanguard of His host and the establishers of His Faith. Whatever may befall, victory is yours, a victory which is complete and certain.” *49*

Several days later news reached Mullá Husayn that seven of the believers had succeeded in arranging the release of Quddús, and later that night a messenger announced his approach.

Mullá Husayn and a hundred of his companions, each carrying lighted candles, marched in the illuminated darkness to meet him. When the local villagers saw the spectacle they were so moved by this show of devotion that they joined the companions, as they sang hymns of praise declaring their allegiance to Quddús.

THE SHRINE OF SHAYKH TABARSI

Early the following morning, a detachment of Khusraw-i-Qádi Kalá'i's horsemen escorted Mullá Husayn, and his companions, out of Bárfurúsh. No sooner had they entered the forest, when the Bábis were attacked from all sides.

Ignoring the ambush, Mullá Husayn spread his mat on the ground and began his prayers. Meanwhile one of the Bábis distracted Khusraw by offering him a water pipe, and then killed him with a dagger.

The companions overcame their assailants and killed them all, except for one, who they set free and sent to Bárfurúsh in order to relate what he had witnessed.

After the attack, some of the believers began plundering the belongings of Khusraw and his men, but Mullá Husayn ordered them to leave everything behind, except for their swords and horses, so that they would be completely detached from this world.

They were now about half a mile from the Shrine of Shaykh Tabarsí. The night before, the guardian of the shrine dreamt that the Imám Husayn had arrived, accompanied by seventy-two warriors and a large number of his companions. In the guardian's dream the blessed company were engaged in the most heroic of battles and on one occasion were joined by the Prophet Muhammad.

When Mullá Husayn, and his followers, arrived the custodian of the shrine recognized him as the hero he had seen in his vision and immediately threw himself at his feet.

"All that you have witnessed will come to pass," Mullá Husayn assured the keeper of the shrine. *"Those glorious scenes will again be enacted before your eyes."* *48

Mullá Husayn led the congregational prayer, and then addressed his followers. He warned them that many of them would be sacrificed in the Path of God, but through their suffering the Faith would be proclaimed throughout the world.

Some of the believers were greatly moved and began to weep as they embraced

With bullets flying all around him Mullá Husayn rode straight towards the residence of the notorious Sa'ídúl-'Ulamá. In a loud voice he denounced the cowardly preacher for declaring a holy war and then hiding in his house.

Later that afternoon Mullá Husayn proceeded to the local caravanserai, he dismounted and stood at the entrance of the inn waiting for the arrival of his companions. He then summoned for bread and water, but his friends returned with the news that none was available.

As evening approached, the gates were closed and one of the believers climbed to the roof of the caravanserai to sound the call to prayer. Without warning a shot rang out and a bullet struck and killed him.

A second youth took his place and proceeded with the prayer, but he was also struck by a sniper's bullet. When a third youth suffered the same fate, Mullá Husayn opened the gates, and charged upon the assailants, as they retreated to the surrounding woods, stumbling over the slain bodies that lay around the deserted village.

Later that evening a number of the village chiefs appeared with an offer of peace, insisting that Sa'ídúl-'Ulamá was responsible for the attack. The companions invited them into the caravanserai and served them tea. During their discussion Mullá Husayn agreed with the villagers that it would be advisable for him to leave the following day, with his followers, in order to avoid any further hostilities.

Confident that they had reached a peaceful solution to the situation, the villagers brought food for the companions and fodder for their horses. They promised that Khusraw-i-Qádí Kalá'i, a local guide, accompanied by a hundred horsemen, would ensure their safe passage out of the area.

News of the approach of the large group of Bábí's alarmed Sa'idúl-'Ulamá who was currently holding Quddús prisoner in Sari, twenty-four miles away. He summoned the people to the Mosque, ascended the pulpit, flung his turban to the ground, and tore open the neck of his shirt, as he bewailed:

"Awake, for our enemies stand at our very doors, ready to wipe out all that we cherish as pure and holy in Islám!" *45

Sa'idúl-'Ulamá claimed that the Bábí's could perform magic and accused them of putting potions in the tea to make the drinker go mad. The crowd was easily incited by his bigoted discourse, and the entire congregation, fully armed, rose up and headed for the road to block the way of Mullá Husayn and his followers.

When the believers saw the villagers they began to unsheathe their swords.

"Not yet," commanded their leader; *"not until the aggressor forces us to protect ourselves must our swords leave their scabbards."* *46 He had scarcely uttered these words when the villagers fired their weapons against them, and six of the companions fell to the ground, mortally wounded.

"The time is not yet come," replied Mullá Husayn when his followers pleaded to be allowed to defend themselves. *"The number is as yet incomplete."* *47 Suddenly a bullet struck one of the most devoted Bábí's, who had walked all the way from Mashhad. At the sight of his loyal companion dead at his feet, Mullá Husayn raised his eyes to heaven and prayed. A mysterious power transformed him, as he unsheathed his sword, and spurred his charger into the midst of the enemy.

The assailant, who had fired the shot, took refuge behind a tree and shielded himself with his musket but with a single stroke of his sword Mullá Husayn, cut the trunk of the tree, the barrel of the musket, and the body of his adversary. This astounding feat of strength created panic within the enemy, as they fled in all directions.

The invitation to join the pilgrimage was offered at every village that Mullá Husayn, and his fellow-disciples, arrived. Háji 'Abdu'l-Majid-i-Nashapuri, (The father of Badí'), a wealthy merchant from Nishapur who owned a turquoise mine, was one of the first to enlist under the 'Black Standard.'

After several days the courageous group of Bábis broke their journey and camped under a large tree, by the side of a stream. A sudden gale-force wind struck down a large branch of the tree, which fell just beside them.

"The tree of the sovereignty of Muhammad Sháh has, by the will of God, been uprooted and hurled to the ground." *41 Mullá Husayn proclaimed. Within three days they received news from Tehran that Muhammad Sháh had died.

A few days later, following their morning prayers, Mullá Husayn addressed his companions:

"This is the way that leads to our Karbilá. Whoever is unprepared for the great trials that lie before us, let him now repair to his home and give up the journey." *42 At another stage, Mullá Husayn said:

"I, together with seventy-two of my companions shall suffer death for the sake of the Well-Beloved. Whoso is unable to renounce the world, let him now, at this very moment, depart, for later on he will be unable to escape." *43

They continued on their journey until they reached Bárfurúsh, the domain of the false-hearted Sa'idu'l-'Ulamá. Mullá Husayn commanded his companions to discard all their possessions, except for their horses and swords, to demonstrate their renunciation of worldly goods. Badí's father threw aside his satchel, which contained a considerable amount of turquoise.

Footnote: The 'Black Standard' hoisted by Mullá Husayn was the same one referred to by the Prophet Muhammad: "Should your eyes behold the Black Standards proceeding from Khurásán, hasten ye towards them, even though ye should have to crawl over the snow, inasmuch as they proclaim the advent of the Promised Mihdí, the Vicegerent of God." *44



Returning to Mashhad, Mullá Husayn announced his intention, of undertaking a new pilgrimage to Karbilá. The news surprised the Bábi community, for he was so well loved, amongst his followers, that many were prepared to sacrifice their lives for him. Mullá Husayn's departure was momentarily delayed with the arrival of a messenger bearing a special gift from the Báb.

*"Adorn your head with My green turban, the emblem of My lineage, and, with the Black Standard unfurled before you, hasten to the Jazíriy-i-Khadrá and lend assistance to My beloved Quddús" *40* was the message.

With the Báb's turban upon his head, Mullá Husayn assembled his companions, mounted his horse, hoisted the 'Black Standard', and accompanied by two hundred and two companions gave the signal for their march to the 'Verdant Isle.'

Prince's encampment where he was afforded an opportunity to teach the New Faith to the Prince and his soldiers. A few days later he returned to Mashhad with a fine sword and a magnificent horse, both gifts from the Prince.

مَا إِلَهَ وَرَبِّي وَمَوْلَايَ
أَسْتَعِينُكَ
مَنْ كُلِّ لَذَّةٍ يَغْفِرُ حَبَابَكَ
وَمَنْ كُلِّ رَاحَةٍ يَغْفِرُ قَرِيبَكَ
وَمَنْ كُلِّ سُرُورٍ يَغْفِرُ رِضَابَكَ
وَمَنْ كُلِّ بَقَاءٍ يَغْفِرُ أُنْسَكَ
نُقْطَةُ
حَضْرَتِ

was eventually captured, but pockets of resistance, and violent outbreaks, continued to fuel the atmosphere of unrest.

The Islámic authorities took full advantage of the confused situation by instigating a fanatical war against Mullá Husayn, Quddús and the other believers, which led to further religious suppression of the Bábi's.

Hasan, a trusted follower of Mullá Husayn, was arrested for defending the name of the Faith and his belief in the Báb. Shamefully, he was bastinadoed, his nose was pierced, a cord was passed through the incision and he was paraded through the streets. Outraged, the Bábis banded together, rushed through the city, and raised the cry of:

"Yá Sáhibu'z-Zamán!" (The Promised One has come).

Eventually they came across some of the oppressors and avenged the cruel insult, against Hasan, by killing one of them.

News of the disturbance reached Prince Hamzih Mírzá, stationed with his army, fifteen miles outside the city. He issued an arrest warrant for Mullá Husayn, but the captain of the Prince's artillery, Abdu'l 'Alí Khán, was himself a Bábi. He convinced the Prince to change the order to a letter inviting Mullá Husayn to take up temporary residence in a highly ornamented tent in the Prince's headquarters until the disturbance ended.

When the invitation arrived, Mullá Husayn asked Quddús for advice.

"No harm can befall you" Quddús assured him, "As to me I shall this very night set out ... for Mázindarán. Please God, you too, later on at the head of a large company of the faithful and preceded by the 'Black Standards' will depart from Mashhad and join me. We shall meet at whatever place the Almighty will have decreed." *39

That same night, Quddús summoned a number of the companions and warned them of a fast approaching torrent of violence. He advised them to be obedient to Mullá Husayn's command, and bade them farewell as he departed from Mashhad.

Mullá Husayn, meanwhile, accepted Prince Hamzih Mírzá's invitation. He rode to the

rhetoric.

“My argument has failed to rouse you from your sleep of negligence” exclaimed Mullá Husayn. *“My deeds will in the days to come prove to you the power of the Message you have chosen to despise.”* *38

Mullá Husayn returned to Mashhad, and built a house called Bábíyyih (the center of the Bábí) which was designated as the first teaching center of the Faith

When the building of the center was complete, Quddús, Mullá Husayn and a small group of believers took up residence and began their teaching work. By this time the ‘Letters of the Living’ had carried the Báb’s message to all parts of the country. Consequently thousands of seekers poured into the city declaring their allegiance to the Cause.

According to Shí’ah tradition, the Hidden Imám of Khurásán would appear in the turquoise mosque of Gawhar Shád, next to the golden shrine of the Eighth Imám Rida, proclaiming the Gate to the Promised Qá’im had opened.

Mullá Husayn felt that the time had come to fulfill the prophecy. He entered the Gawhar Shád mosque and moved the pulpit, known as “Lord of the Ages,” from its place in the corner, to the center of the mosque, and to the astonishment of those who had gathered below, announced the New Revelation.

The Báb had written letters to the believers all over Persia, and Iráq, instructing them to go to Mashhad to support Mullá Husayn and Quddús in their teaching campaign. New believers streamed unceasingly into every quarter of the Holy City creating great concern for the authorities and the Muslim clergy.

The whole province of Khurásán was in a state of violent agitation, and the religious fervor, created by the Bábí’s, further complicated the political upheaval caused by the rebellion against the Sháh, lead by Hasan Khán, also known as Salar.

An army of ten thousand troops led by the Sháh’s uncle, Prince Hamzih Mírzá, had been ordered to march on Khurásán to crush the rebellion and pacify the province. Salar

THE HOLY CITY OF MASHHAD

Mullá Husayn returned to Mazindarin and visited Bárfurúsh, a large town on route to Mashhad. Quddús welcomed him affectionately and offered him the seat of honor in the company of his assembled friends. The evening's festivities were complete when Quddús enquired about news from Máh-Kú. Mullá Husayn replied that he had visited the Báb and although He had unraveled many mysteries and insights of the Faith, he had received no specific instructions regarding which course he should pursue.

Quddús then asked him if he'd brought with him any writings of the Báb. Mullá Husayn replied that he did not, so Quddús presented him with a few pages from some of his own writings and asked him to read some passages. When Mullá Husayn read the commentaries he became transformed with surprise and admiration.

"The hidden treasure of which the Báb has spoken, now lies unveiled before my eyes," he said. *"It's light has dispelled the gloom of perplexity and doubt."* *37

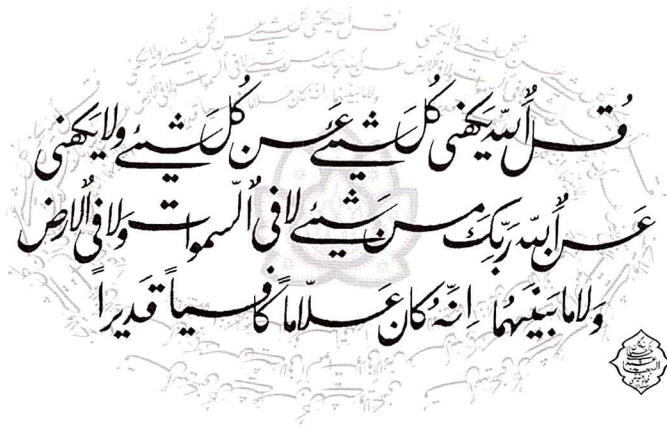
Quddús suggested that Mullá Husayn build a house in Mashhad, that would serve as a teaching center. Invite receptive souls, he advised, in the hope that they will be guided to the river of everlasting life. Meanwhile, he continued:

"Arise with the rod of wisdom and silence those who discredit the fair name of the Cause."

Quddús was referring specifically to Sa'ídúl-'Ulamá, an evil hearted and ambitious man, who continuously implemented malicious gossip against his rival Shari 'atmadár, a former teacher of Quddús. Recently his hatred had been directed towards Quddús and the Bábi movement, perceiving them to be a direct threat to his personal ambitions.

Mullá Husayn set out to visit the tyrannical Sa'ídúl-'Ulamá, in the hope of negotiating a peaceful resolution to the problems, but he was received with insults and rage. In the presence of an assembly of students he ridiculed Mullá Husayn with a barrage of illogical

soon reached Hájí Mírzá Aqásí. He became intensely angry when he realized that by condemning the Báb, to a life of exile and imprisonment in the remote castle, he had merely enshrined His light to shine from a mountaintop.



auspicious dream, 'Alí Khán made an exception and permitted Mullá Husayn to enter the castle. Three days later, as the Báb and Mullá Husayn stood on the roof of the castle, they both looked at the banks of the River Araxes which had been mentioned by the poet Hafiz:

“O Zephyr, shouldst thou pass by the banks of the Araxes, implant a kiss on the earth of that valley and make fragrant thy breath ...” The following verse, of famous Persian poetry, is also divinely inspired: *“Shíráz will be thrown into a tumult; a Youth of sugar tongue will appear. I fear lest the breath of His mouth should agitate and upset Baghdád.”* *33

That is the river, and this is the bank referred to in that verse, remarked the Báb. He went on to explain that it is the Holy Spirit, which manifests itself in such poetry, indicating that the poets themselves may be unable to comprehend the inner meaning of their own words, hence the well known tradition.

“Treasures lie hidden beneath the Throne of God; the key to those treasures is the tongue of poets.” *34

The Báb advised Mullá Husayn to make his return journey to Tabriz on foot for his days of horsemanship were yet to come.

“You are destined to exhibit such courage, such skill and heroism as shall eclipse the mightiest deeds of the heroes of old.” He explained, *“A few days after your departure from this place,”* the Báb informed him, *“they will transfer Us to another mountain.”* *35

“The feast of sacrifice is fast approaching,” continued the Báb, *“... let nothing detain you from achieving your destiny. Having attained your destination prepare yourself to receive Us for We too shall ere long follow you.”* *36

This was Mullá Husayn's last meeting with the Báb, in this world, so he listened carefully as he was instructed to travel to Tehran and Mazindarin where God's hidden treasure would be revealed to him.

Many disciples were now permitted access to Máh-Kú, and were freely admitted into the Báb's presence. News of the sympathetic treatment shown to the Bábis, by 'Alí Khán,

sovereign had an opportunity to read them.

The Báb wrote parts of the Persian Bayan and Dala'il-I-Sab'a (The Seven Proofs), during His imprisonment. At the same time He officially declared His Mission, not only as the Gate of the Mahdi but also, as the Promised Qá'im Himself and announced the establishment of a new Religious Dispensation, completely separate from Islám.

Four years had passed since His original declaration, in Shiraz, and life, in the isolated prison fortress, was unbearable for the Báb. News of His whereabouts soon reached His followers, including Mullá Husayn, who decided to walk to Máh-Kú, on foot, accompanied by Qambar 'Alí, his faithful servant.

Tabriz, the closest city to the remote prison of Máh-Kú, was over 1,200 kilometers away so their friends offered them horses for the journey, but Mullá Husayn refused assistance and sent them back to Mashhad.

Mullá Husayn secretly met with Bahá'u'lláh, in Tehran and further on his journey he met Táhirih, in Qazvin, but no translation has been made of any written account that may have survived either of these meetings.

When Mullá Husayn and Qambar 'Alí eventually arrived in Tabriz, they changed clothes, so as not to be recognized, before continuing on to the deserted mountainous region.

The night before their arrival at the castle, however, 'Alí Khán, the governor, had a dream in which he saw the Prophet, and His companion, walking beside the river, as they approached the castle. He rushed over to the figure but, as he knelt down to kiss the hem of His robe, the image disappeared.

The next morning, at dawn, 'Alí Khán saw Mullá Husayn and Qambar 'Alí walking by the river. Thinking him to be the Prophet, just as in the dream, 'Alí Khán rushed up to Mullá Husayn and offered him a horse, but he refused the offer explaining that he had vowed to complete the whole journey on foot.

Visitors to the remote prison were usually denied access to the Báb but, in light of his

THE FORTRESS AT MÁH- KÚ

The Báb's charismatic influence won many converts, especially in Isfáhán where He enjoyed the support of Sayyid Muhammad Imám Jum'a Khátúnábádí, the leading Mujtahid of the region, as well as Manuchihr Khan the governor of Isfáhán.

For a while the Báb resided at the governor's palace, during which time His popularity soared as He held many informal gatherings, and cultivated an open dialogue, with the leading ulamá of the city.

Increasing interest in the Báb's identity, and a general enthusiasm throughout Persia, for the Bábi movement, began to create concern for Hájí Mírzá 'Aqásí, who wielded a hegemonic and maniacal control over all religious affairs.

The rival Mujtahids, of Isfáhán, petitioned the Hájí to remove the Báb from their city. He responded by sending an envoy of government troops to escort the Báb to Tehran, under the auspice of arranging a meeting with Muhammad Sháh.

The Báb was detained in a special encampment, outside of Tehran, for several months waiting for an audience with Muhammad Sháh, but Hájí Mírzá 'Aqásí had no intention of granting Him such an interview and instead arranged for the Báb to be escorted to a remote region of Western Azarbaijan.

Here the Báb was imprisoned in the fortress of Máh-Kú, in a mountainous part of the country, near the borders of Russia and Turkey. Hájí Mírzá 'Aqásí chose Máh-Kú, his birthplace, in the hope of silencing His message for he was sure that, the Kurdish frontier officer 'Alí Khán, a Sunni Muslim, would not be won over by the Báb or His religion.

When the Bábi's of Zanzan learned of the situation they offered to rescue the Báb from incarceration, but He preferred to petition the state authorities in order to avoid attracting a rebellious following. He wrote several letters to Muhammad Sháh, informing him of His situation, unfortunately Hájí Mírzá 'Aqásí intercepted the correspondence, before the

This activity created so much turmoil and excitement, in the region, that Mullá Husayn was soon obliged to return to Khurásán. On this return journey, he was joined by Hájí 'Alí-Askari, a new believer who was unable to meet the Báb because of the upheaval in the region.

*“Grieve not ... ” Mullá Husayn confidently assured him, “The Almighty is no doubt able to compensate in Tabriz for the loss you have sustained in Shiraz. Not once but seven times, can He enable you to partake of the joy of His presence, in return for the one visit which you have missed.” *31*

How Mullá Husayn was aware of Hájí 'Alí-Askari's subsequent seven meetings and the upcoming events remains a mystery, nonetheless, in confirmation of the Báb's extraordinary power, later in Tabriz He addressed Hájí 'Alí-Askari upon his seventh visit with the words:

*“Praise be to God who has enabled you to complete the numbers of your visits and who has extended to you His loving protection.” *32*

There was open rebellion, in Khurásán and the general region surrounding Mashhad, against the ruthless reign of persecution orchestrated by Hájí Mírzá 'Aqásí, the Sháh's grand vizier. Aware of Mullá Husayn's growing influence, in the city, some of the leaders, of the civil rebellion, made efforts to gain his support, but he refused to be involved in the political upheaval of the area.

time to reveal His identity.

While in Tehran, Mullá Husayn attempted to deliver some writings of the Báb to Muhammad Sháh, but the intervention of Hájí Mirzá 'Aqási hindered his efforts, so he continued his journey to the holy city of Mashhad.

It had been fourteen years since Mullá Husayn had left Mashhad to pursue his studies in Karbilá, and upon his return many wise and eminent ulamá embraced the new Faith. He sent a letter to the Báb informing Him of the developments in Mashhad. It was delivered through the Báb's uncle in Yazd, and reached Him on the holiest night of Ramadan. With joy, He shared its contents with Quddús.

*"He felt assured that The Cause which He had revealed had become well established and under the direction of Bahá'u'lláh it would continue to develop and flourish." *30*

In Mullá Husayn's hometown thousands of people came, every day, to hear the news of the Báb's declaration, but the resulting excitement disturbed the jealous Mullás, especially as Mullá Husayn was not one of the established ulamá.

The young devotee decided to set off for Karbilá with the intention of keeping his rendezvous with the Báb. En route he was met by a group of Bábí's who told him that news of Mullá 'Ali Bastámi's fate had reached the Báb and therefore He had instructed the believers to gather in Isfáhán.

When they reached the city the large group broke up, so as not to alert the authorities, or alarm the inhabitants. Mullá Husayn went on ahead to Shíráz, but that city was also in a state of violent agitation and all communication with the Báb was forbidden.

Mullá Husayn, accompanied by his brother and uncle, entered Shiraz in the middle of the night, disguised as horse traders. They arranged a secret meeting with the Báb and then sent word to his followers, in Isfáhán, that they could join him in Shíráz, a few at a time, so that they could personally meet the Báb.

divines and religious institutions, the first to recognize the Truth was a sifter of wheat.

In Isfáhán Mírzá Muhammad 'Alí-i-Nahrí had a vision, in which he saw the face of the Báb, with tears in His eyes, as He stood in the shrine of the Imám Husayn in Karbilá. Overcome with joy he ran to meet Mullá Husayn to confirm that he had realized his goal and was instructed to proceed to Kirmán and there proclaim the joyous blessing.

Mullá Husayn, meanwhile, traveled to Kashan, which later became one of the most important centers of the Faith in Persia. He continued on to Qum, an unholy city, whose inhabitants were unreceptive to the call.

Undaunted he proceeded to Tehran, but again the traditional Shaykhi community, and the ulamá, were utterly unprepared to accept the news of the Báb's Proclamation.

At the end of each day of teaching, cautious not to anger the Islámic authorities, Mullá Husayn returned alone to his room inside the fortified city. One evening Mullá Muhammad-i-Mu'allin, a seeker from Nur, visited Mullá Husayn at his lodging, where he found him deep in prayer. Throughout the night they discussed the Shaykhi movement during which time he expressed an interest in learning more about the new Faith.

That morning at dawn Mullá Husayn asked Muhammad-i-Mu'allin to deliver, a scroll wrapped in a piece of cloth to the house of Mírzá Husayn 'Alí (Bahá'u'lláh). When Bahá'u'lláh received the scroll He asked the student to deliver a loaf of Russian sugar, and a package of tea, together with a message of appreciation and love, to Mullá Husayn. When he received the gift, Mullá Husayn was overcome with intense joy, for he realized that the Báb's statement regarding a secret light in Tehran referred to Bahá'u'lláh.

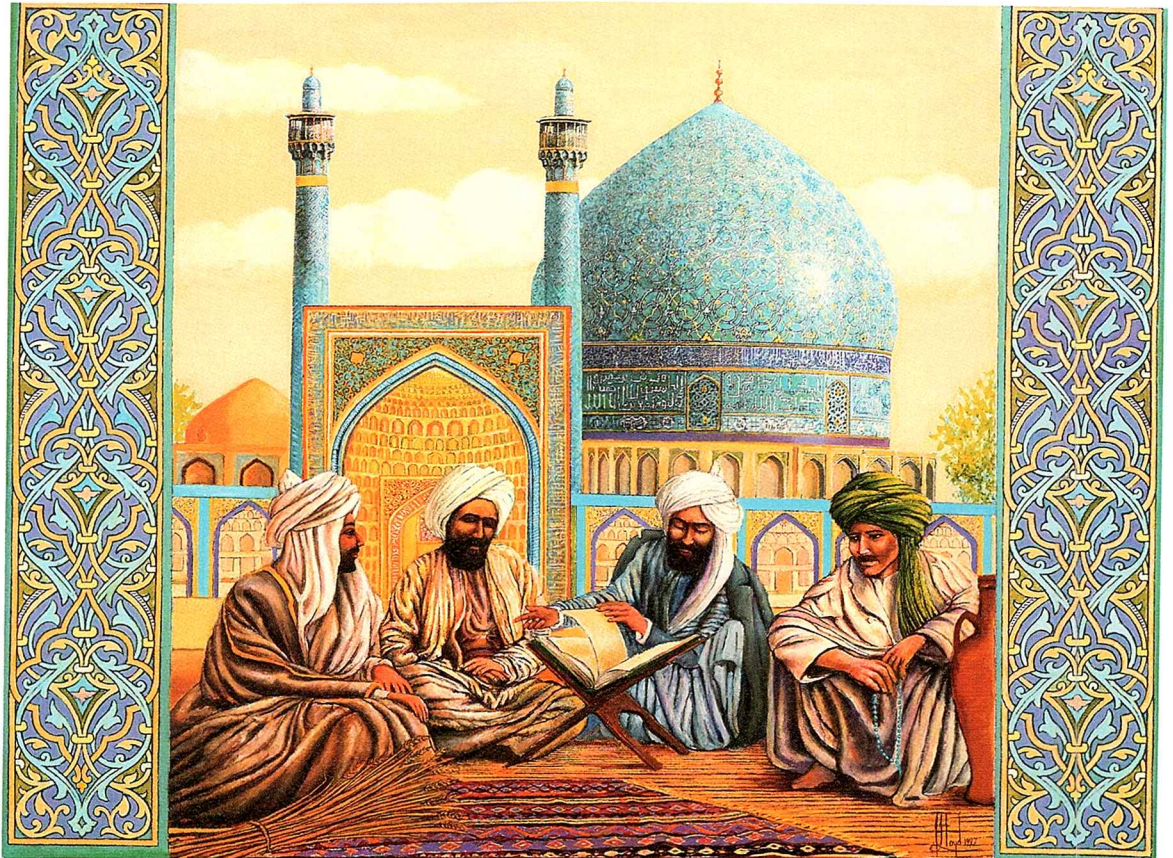
Mullá Muhammad-Mu'allin was instructed not to relate, to anyone, anything of what he had witnessed, as there were many, he was told, who envying Bahá'u'lláh's position would arise to harm Him. Many secrets are concealed from our eyes, Mullá Husayn emphasized, and it is our duty to spread the divine message to all people, but it is not yet the

THE LIGHT IN TEHRAN

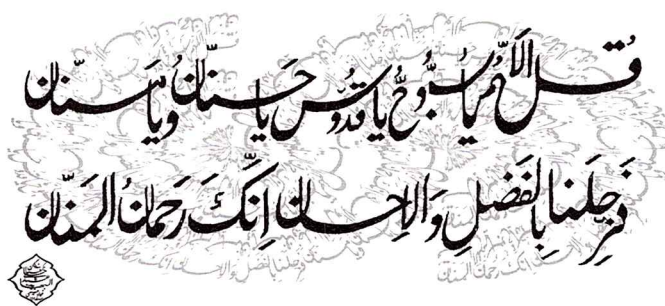
Mullá Husayn traveled the three hundred miles from Shíráz to Isfáhán on horseback. When he arrived at the holy city, with its beautiful turquoise Mosques, he discovered that Háji Siyyid Muhammad Báqir Shaftí, who had declared his allegiance to Siyyid Kázim and the Cause, had died.

The distinguished clergy of the area, under the leadership of the Háji's weak minded son, regarded Mullá Husayn as a threat to the established order of Islámic belief, and rejected the message brought to them from Shíráz.

The first to embrace the cause of the Báb in Isfáhán was, Mullá Ja'far Isfáhání, a sifter of wheat. Later he was seen excitedly carrying his sickle through the bazaar on his way to join Mullá Husayn at Fort Tabarsí. The Báb often remarked how out of a city full of



He also affirmed that a secret lay in Tehran which, when made manifest, would turn the earth into a paradise, with Its Transcendent Holiness, and reassured Mullá Husayn that he had been assigned an exalted role and would accomplish his mission triumphantly.



later became Bábis.

While in Mecca, the Báb received news of the difficulties Mullá 'Ali Bastámí was experiencing in Karbilá. In view of the growing opposition, in Iraq, He decided not to continue on to the Atabat, as originally planned, although this decision was contrary to the mandate set out by the Shiah prophecies.

The early believers eagerly awaited the Báb's appearance in Karbilá to announce His Mission, and release Mullá 'Ali Bastámí. The ensuing delay created bitter disappointment, among them and consequently many withdraw their support for the Báb, and pledged allegiance to Táhiriḥ as their new leader.

To complicate the situation further Hájí Muhammad Karim Khán Kirmání, a wealthy Persian of Qazar lineage, began to campaign for the leadership of the Shaykhi community, which created even more dissension among the followers.

Upon His return to Shiraz, The Báb was placed under house arrest, and forced to clarify His claims to the Friday congregation of the Vakil Mosque.

For the next several months, He concentrated His efforts on writing and meditation, and adopted a policy of gradual and inconspicuous teaching. He instructed His disciples to follow His example, but some radical elements of the movement were disappointed that the Báb's message did not implement the anticipated Insurrection, foretold in the scriptures, so they broke away from the Bábi ranks and began to rebel against His leadership.

Mullá Husayn, who had anticipated being the Báb's chosen companion, on His visit to Hijáz, was instead instructed to spread the news of the Faith to seekers in Persia. The Báb reassured him that The Lord of the Covenant would assist him and surround him with His loving protection.

The Báb advised him to share with those, who were receptive to His call, the Tablets which had been revealed to him, and advised him to journey northward through Isfáhán, Kashan, Qum and Tehran.

pilgrims, the Báb, while holding the ring knob of the Kaa'ba door, proclaimed three times in the most eloquent and exquisite voice:

*"I am the Qá'im whom you were expecting." *27*

According to Mírzá Abul-Hasan Shírází, an eyewitness, the bustling crowds were struck silent by His announcement and the flapping wings of a small bird were clearly audible as it flew overhead. His proclamation was then repeated in several different tongues as each pilgrim translated to the other what they had heard.

On another occasion the Báb encountered Mullá Muhammad Husayn Muhít Kirmání, one of the leaders of the Shaykhi community in Karbilá, and revealed to him that He was the one referred to by the great twin lights Shaykh Ahmad and Siyyid Kázim.

*"Verily I declare, none beside me in this day, whether in the East or in the West, can claim to be the Gate that leads men to the knowledge of God." *28*

When invited, by the Báb, to join the Cause Mullá Muhít Kirmání hesitated and demanded proofs of His claim. The Báb replied with a challenging quote from the Qur'án, known as a mubáhala, in which truth is distinguished from falsehood:

*"And whoso dispute with thee, say, Come now, let us call our sons and your sons, our wives and your wives, ourselves and yourselves, then let us humbly pray and so lay God's curse upon the one who lies." *29*

Several other leading Shaykhis were also present in Mecca, in search of the Promised Qá'im, including the son-in-law of Fath 'Ali Sháh, but they refused to acknowledge that the Báb was in fact the one they were seeking. Their rejection was founded on theoretical and political viewpoints challenged by the difficulties presented by the Báb's radical claims as well as their preconceived opinions regarding His Youthfulness.

The Báb was saddened that such learned scholars should find His verses empty and devoid of any Qur'anic inspiration and He considered their disbelief paramount to mocking The Word of God. It is worth noting, however, that the sons of two of these Shaykhi leaders,

THE BÁB'S PROCLAMATION IN MECCA

The Báb had cautioned His followers not to reveal His identity, nevertheless ominous forces quickly aligned themselves against His mission, compelling Him to secretly leave Shiraz.

Accompanied by Quddús and Mubárák, His Ethiopian servant, He set out for the Hijáz in order to proclaim His mission in the Kaa'ba of Mecca, in accordance with Shiah prophecies.

The rough sea journey, in humid hot weather, took seventy-one days through the Persian Gulf across the Indian Ocean, to the Red Sea. The Báb's written comments of His pilgrimage were critical of His fellow passengers for their impatient, hostile feelings towards each other. Their behavior, He noted, was unbecoming of pilgrims undertaking a journey to Islám's most sacred mosques, and during one particular incident the captain even threatened to throw one troublesome passenger overboard, until the Báb interceded on his behalf.

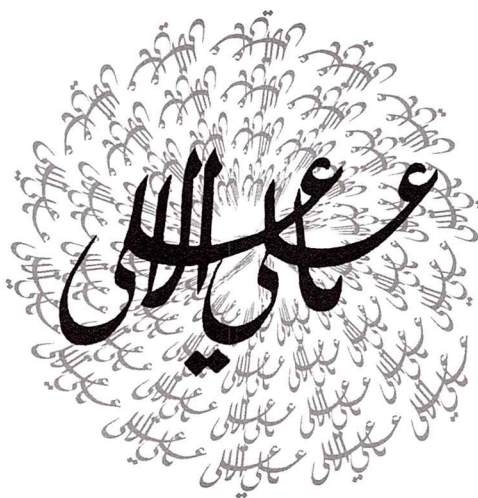
Arriving at the port of Jeddah the Báb mounted a camel and set out for Mecca, while Quddús followed on foot. One morning, the small party stopped by a well to say their devotional prayers, when a marauding Bedouin appeared from a distance and snatched the saddlebag containing all of the Báb's writings and papers. Mubárák immediately rose to pursue the thief, but the Báb prevented him and explained that through his actions the Arab was instrumental in helping the notes and commentaries reach a destination that they personally could not have arranged.

It was, He concluded, an act decreed by the Almighty and His consoling words turned the bitterness of regret into a radiant submission to God's Divine Purpose.

The Báb stayed three weeks in Mecca, and almost a month in Medina.

At the end of the Hájjí rights, when the sacred mosque of Har'am was filled with

spent another three months in jail before he was transferred to the capital. His fate remains a mystery but documentation indicates that he was sentenced to hard labor in the imperial dockyard in Constantinople where he eventually suffered martyrdom for his beliefs.



erature.

Najib Pasha, the governor of Baghdad, under whose jurisdiction this situation fell, had a reputation for anti Shiah convictions, especially against those of Persian origin. He arranged for a Sunni tribunal, which upheld the charge of blasphemy, and condemned Mullá 'Ali Bastámí to death on the grounds that he was a deranged Infidel.

Persian officials, and intermediaries of Hájí Mirzá Áqási, were anxious to arrange for Mullá 'Ali Bastámí to be returned to Tehran, and appealed to the British Consulate General of Baghdad to approach Najib Pasha and secure the prisoners release.

Political hostilities along the borders of Iraq and Persia, however, as well as prolonged disputes in the Kurdish region of Turkey, intensified the unfavorable opposition facing Mullá 'Ali Bastámí.

Diplomatic efforts were extended as high as the Sultan's court in Constantinople, which resulted in the unprecedented event, of a second trial, specially named a 'Court of Inquisition,' which consisted of twenty eminent Sunni and twelve Shiah jurists.

Mullá 'Ali Bastámí spent three months languishing in jail, during which time he explained that he was merely the messenger and not the author of the volume of writing, with which he had been entrusted. The publicity generated by these events aroused a great deal of interest among the inhabitants of Baghdad and many became sympathetic to the Cause.

The 'Court of Inquisition' upheld the charges against the Báb. He was counted among the corrupters of the earth and condemned to death. His book *Qayyúm al-Asmá*, they charged, made a mockery of religion, was full of falsehoods and blasphemous words of corruption. They also ruled that all those who believed in it should be considered heretics.

The Court reserved judgement of Mullá 'Ali Bastámí, on the grounds that the issue revolved around his basic belief in the Imámate, and the return of the Hidden Imám.

The case against him, therefore, was sent to Constantinople and Mullá 'Ali Bastámí

Those who knew the Báb were concerned at His lack of formal education and His youthfulness. Mullá 'Ali Bastámí, however, emphasized that the unschooled Hashimite Youth, from Persia, demonstrated an unequaled ability to reveal The Word of God which was proof of His station and officially presented, to the people of Karbilá, the Báb's book Qayyúm al-Asmá saying:

"The Báb has appeared and we had the honor of His presence but He forbade us to mention His venerated name or origin. Soon His call will be fully revealed and His identity and His origin will become apparent to all." *25

Qayyúm al-Asmá, or the Qur'án of the Báb, as it was known, was a message of deliverance and was well received. His proclamation, however, demanded that the ulamá re-evaluate their positions of authority by abandoning all books and scriptures, which they had previously studied.

"God has forbidden after (the coming of) this book the teaching of anything other than it. Teach the people the laws of the book and turn them away from error, the baseless books among you." *26

Shaykh Muhammad Hasan Najafí, the leading jurist of the Atabat, vehemently rejected the Báb's proclamation, and pronounced His book a blasphemous production. He denounced Mullá 'Ali Bastámí and alerted the Turkish authorities of the impending dangers of the new heresy.

With the support of the ulamá of Karbilá, and Najaf, Shaykh Muhammad Hasan Najafí arrested Mullá 'Ali Bastámí, with the intention of destroying his books and deporting him back to Persia.

The internal dispute within the Shaykhi community, however, quickly developed into open hostilities between the Shiah and Sunni Muslims. The Turkish authorities, upon hearing of the rising discord, placed Mullá 'Ali Bastámí in chains and transported him to Baghdad where he was charged with blasphemy, disturbing the peace and distributing heretical lit-

THE MESSENGER REACHES KARBILÁ

Mullá 'Alí Bastámí was also educated in the Madrasa of Mashhad, where he studied the writings of Shaykh Ahmad. Later he spent seven years, in Karbilá, as Siyyid Kázim's closest student and companion, and was known not only for his devout learning, but also for his piety and lack of worldly ambition.

With a group of companions he undertook the mission of being the first to inform the seekers, in Iraq, that the Gate to the Promised Qá'im had been revealed. The group anticipated a favorable reception from the Shaykhis in Karbilá and intended, with their support, to establish the (Khurúj), literally the Insurrection of the Mahdi against disbelief and the enemies of the house of the Prophet Muhammad.

News of the appearance of the Promised Qá'im had already reached the Atabat, before the companions arrived, but the details were cloaked in mystery so the new disciples were cautious not to sow discord among the Shiah community.

Returning to Karbilá, with news of the Báb's declaration, they discovered that in the seven months since Siyyid Kázim's death the Shaykhi School had become deeply divided over internal conflicts regarding leadership.

The initial plan of the believers was to prepare the seekers for the imminent arrival of the Báb, but speculation, about His identity, soon began to circulate among the attendants of the holy shrines. Some devotees of the Shaykhi community, who were familiar with Siyyid 'Alí Muhammad, from His previous years of pilgrimage, concluded He was the Báb and pledged to be among His followers when He made His appearance.

Great excitement was generated, among the general population, by the anticipated appearance of the Báb, but most learned scholars were skeptical of the Báb's identity as they were confident that the Gate of Divine Knowledge would be a mature Mujtahid from a house of learning and not from the ranks of guilds and trades.

*God is come and with Him is the company of His angels arrayed before Him! ... Beware, lest by 'turning back', He may 'change you for another people' who 'shall not be your like' and who shall take from you the Kingdom of God." *24*

The secret of the Day that is to come is still concealed, the Báb explained and the newly born babe, of the future, will excel in wisdom and knowledge beyond the most learned among you.

The Báb advised them to arise, in God's name, and to put their trust in Him so that they may be assured of ultimate victory. Again He instructed the disciples not to reveal His name, but only to say that the Gate (Báb) of the Promised One had been opened. The first believers, therefore, became known as Bábís.



from the other companions.

Quddús was the son of a poor rice farmer from the province of Mazindaran. He had a sanctified aura which, combined with a dignity and bearing, attracted admiration and respect from all who knew him. As a young man he studied at the same college, in Mashhad, as Mullá Husayn, and they both spent many years studying with Siyyid Kazim, in Karbilá.

Quddús asked Mullá Husayn if he had attained his goal yet, but since he was unable to reveal the Báb's true identity, Mullá Husayn told his friend to be calm and reassured him that he would talk to him later. The young traveler then replied:

"Why seek you to hide Him from me? I can recognize Him by His gait." *22 Mullá Husayn was reminded of his own former blindness, at not recognizing the Báb's station, and responded with a famous line of Persian poetry:

One's eyes must be of such clear sight.

To know the King, wear what He might.

Mullá Husayn moved a short distance away as the Báb addressed him, saying:

"Marvel not at his strange behavior. We have in the world of the spirit been communicating with that youth. We know him already. We indeed awaited his coming. Go to him and summon him forthwith to Our presence." *23

The Báb later instructed Mullá Husayn to consult with Quddús on all matters regarding the Faith.

During the days that followed the Báb informed the 'Letters of the Living' that they had been chosen to be the bearers of God's Name for that day, and cautioned them to exercise integrity and honesty in all their actions.

The time has come, He emphasized, when only deeds of stainless purity supported by the purest motive are worthy of your position. He also reminded them that the days when mere idle worship was deemed sufficient had now gone.

"You are the witnesses to the Dawn of the Promised Day of God ... Lo, the Lord thy

*guided us!” *18*

The following morning at daybreak Mullá ‘Ali Bastami accompanied Mullá Husayn to the residence of the Báb. There, at the threshold, was the Ethiopian servant who greeted them warmly, saying:

*“Ere break of day, I was summoned to the presence of my Master, who instructed me to open the door of the house and to stand expectant at its threshold. Two guests He said, are to arrive early this morning. Extend to them in My name a warm welcome. Say to them from Me: ‘Enter therein in the name of God’.” *19*

Mullá ‘Ali Bastámí’s first meeting with the Báb was an experience of intense spiritual adoration. The celestial potency of the Báb’s inspired utterance caused the room to vibrate with this testimony:

*“Verily, verily, the dawn of a new Day has broken. The Promised One is enthroned in the hearts of men. In His hand He holds the mystic cup, the chalice of immortality, Blessed are they who drink therefrom!” *20*

Mullá ‘Ali Bastami immediately recognized the Báb’s station and each of his twelve companions, in their own turn, also attained the presence of the Báb. These early seekers who believed in His Divine Revelation were declared His ‘Letters of the Living’.

It had been thirty days since the Báb’s declaration when He said to Mullá Husayn:

*“Seventeen Letters have thus far enlisted under the standard of the Faith of God. There remains one more to complete the number. These Letters of the Living shall arise to proclaim My Cause and to establish My Faith. Tomorrow night the remaining Letter will arrive and will complete the number of My chosen disciples.” *21*

The next evening as he was returning from the Mosque, with the Báb, a travel-stained youth, with a disheveled appearance, approached Mullá Husayn. This youth, in his early twenties, named Muhammad ‘Alí of Bárfurúsh, was a direct descendant of the Imám Husayn and became better known as Quddús. His modesty and quiet manner distinguished him

THE LETTERS OF THE LIVING

The revelation struck Mullá Husayn forcefully, as if the Voice of the Angel Gabriel was saying:

*“Awake, for, lo! the morning Light has broken. Arise, for His Cause is made manifest. The portal of His grace is open wide; enter therein, O peoples of the world! For He who is your Promised One is come!” *16*

A large number had gathered at the Ílkhání Mosque in anticipation of meeting Mullá Husayn for the reputation of his profound knowledge, and achievements, had preceded him. He soon organized classes and received many dignitaries and city officials.

During the next few days, Mullá Husayn was regularly summoned to visit the Báb at His home, where he spent long nights listening to His Revelations. On one such occasion the Báb said:

*“Tomorrow thirteen of your companions will arrive. To each of them extend the utmost loving-kindness. ... Pray to God that He may graciously enable them to walk securely in that path which is finer than a hair and keener than a sword. Certain ones among them will be accounted in the sight of God as His chosen and favored disciples.” *17*

The next morning Mullá ‘Alí Bastámí arrived with his companions. They soon became aware that Mullá Husayn knew the identity of the Promised Qá’im, and begged him to share the knowledge so that they could ease the intense longing in their hearts. Mullá Husayn could not reveal the Báb’s identity but reassured them that God would guide their steps.

Mullá ‘Alí Bastámí spent three nights in devotional prayer which led to a vision in which he followed a great light that led him to Mullá Husayn. Overwhelmed he rushed into his arms, saying:

“Praise be to God who hath guided us hither! We had not been guided had not God

Mullá Husayn became oblivious of time, until Siyyid 'Alí Muhammad awakened him from his state of ecstasy and chanted the morning prayer, and just as the Muadhhdhin summoned the faithful to morning prayer, the Báb accompanied Mullá Husayn to the door, and bade him farewell.



Siyid 'Alí Muhammad continued before Mullá Husayn could respond, saying:

*"Now is the time to reveal the commentary on the Súrih of Joseph,"**13 so He took up His pen and with incredible rapidity revealed the entire Súrih of Mulk, before the ink was dry.

Mullá Husayn sat enraptured and spellbound by the sweeping nature of His Revelation, and it was several hours before he reluctantly suggested his leaving.

*"If you leave in such a state, whoever sees you will assuredly say: 'This poor youth has lost his mind'."**14 Siyyid 'Ali Muhammad remarked, and further revealed:

"O thou who art the first to believe in Me! Verily I say, I am the Báb, the Gate of God and thou art the Báb'u'l-Báb, the gate of that Gate. Eighteen souls must, in the beginning, spontaneously and of their own accord, accept Me and recognize the truth of My Revelation. And when their number is complete, one of them must needs be chosen to accompany Me on My Pilgrimage to Mecca and Medina. ... where, again in the Masjid of the holy city, I shall manifest His Cause." The Báb continued, *"It is incumbent upon you not to divulge, either to your companions or to any other soul, that which you have seen and heard"* ... advised the Báb. *"Be engaged in the Masjid-i-Ílkhání in prayer and teaching. I, too, will join you in congregational prayer. Beware lest your attitude towards Me betray the secret of your faith."**15

It was two hours and eleven minutes past sunset on May 22, 1844 when the Báb commented that in the future that night, and very hour, would become one of the most celebrated and significant of all festivals. He then praised God for having graciously assisted Mullá Husayn in attaining his heart's desire and allowing him to quaff from the sealed wine of His utterance.

Footnote: Some historians suggest that the symbolism contained in the Súrih of Joseph, informs us that the Promised One would suffer at the hands of his brethren, just as Joseph had been betrayed by his brothers. The mystery to which Siyyid Kázim had alluded, however, probably relates more to the significance of Joseph's robe, made from the 'scent of paradise' and originally brought, by the Angel Gabriel, to protect Abraham. This robe of knowledge was powerful enough to restore Jacob's sight, but pales in significance to the knowledge of the Promised Qai'm.

*“Has your teacher given you any detailed indications as to the distinguishing features of the Promised One?” *10* asked Siyyid ‘Alí Muhammad.

Yes, replied Mullá Husayn and began listing the signs. The Youth responded in a vibrant voice:

*“Behold, all these signs are manifest in Me!” *11*

Mullá Husayn exclaimed that the Promised Qá’im must possess a superior knowledge than that of his enlightened Host, but as soon as he had uttered the words his heart was filled with fear and remorse. Nonetheless he then presented Siyyid ‘Ali Muhammad with a thesis containing hidden and veiled teachings as revealed by Shaykh Ahmad and Siyyid Kázim.

Mullá Husayn thought to himself, that if his Host was capable of unraveling the mysteries contained in the manuscript, he would ask Him to write a commentary, without hesitation or reflection, on the Súrih la-Baqara of Joseph, the significance of which was beyond Siyyid Kázim’s comprehension.

Siyyid ‘Alí Muhammad had explained all the mysteries contained in the manuscript, before Mulla Husayn could even express his silent thoughts.

*“Had you not been My guest,” the Youth observed, “your position would indeed have been a grievous one. The all-encompassing grace of God has saved you.” He continued, “It is for God to test His servants, and not for His servants to judge Him in accordance with their deficient standards. Were I to fail to resolve your perplexities could the Reality that shines within Me be regarded as powerless or My knowledge be accused as faulty? Nay, by the righteousness of God! It behoves, in this day, the peoples and nations of both the East and the West to hasten to this threshold, and here seek to obtain the reviving grace of the Merciful. Whoso hesitates will indeed be in grievous loss. Do not the peoples of the earth testify that the fundamental purpose of their creation is the knowledge and adoration of God?” *12*

THE DECLARATION OF THE BÁB

A few hours before sunset Mullá Husayn arrived in Shiraz with his two companions, Mirza Muhammad Hasan, and Mirza Muhammad Báqir. He promptly asked them to continue on to the Ílkhání Mosque and await his arrival.

While Mullá Husayn stood outside the Gate of Kázerun, a radiant Youth approached him, wearing a green turban, which signified that He was a direct descendant of the Prophet Muhammad.

With a loving smile the Youth, named Siyyid 'Alí Muhammad, embraced Mullá Husayn as a life long friend, and invited him to His home. Enchanted and overwhelmed, by the Youth's noble presence, and gentle manner Mullá Husayn happily accompanied Him. As they arrived at the gate of the modest house, an Ethiopian servant opened the door.

*"Enter therein in peace, secure." *7* Siyyid 'Alí Muhammad said, to Mullá Husayn, as they crossed the threshold.

A feeling of joy overwhelmed Mullá Husayn as he followed his Host into the house. Once they were comfortably seated the Youth proceeded to pour water over His guest's hands, washing away the dust. He then prepared a samovar and served tea.

Dusk was approaching when Mullá Husayn explained that he had promised his friends that he would join them for evening prayer. Courteously Siyyid 'Alí Muhammad stated:

*"You must surely have made the hour of your return conditional upon the will and pleasure of God. It seems that His will has decreed otherwise. You need have no fear of having broken your pledge." *8* Together Siyyid 'Alí Muhammad and Mullá Husayn made the customary evening prayer, when Siyyid 'Alí Muhammad posed the question:

*"Whom, after Siyyid Kázim, do you regard as his successor and your leader?" *9*

Mullá Husayn answered that he was at present searching far and wide for the Promised Qá'im.

One day Mullá Husayn received a written message and without warning he gave up his meditation and set off, with his two companions, to Basra where they took a boat across the Persian gulf to Búshihir, and on to Shíráz.

The city, with a population of about fifty thousand inhabitants, was situated in a lush valley surrounded by famous gardens and freshwater springs. Persia's greatest poets Hafiz and Saadi hailed from Shiraz, enhancing its reputation and natural beauty.



city of Kázimayn. He exclaimed that the Prophet Muhammad had appeared to him in a dream and had instructed him to wait for Siyyid Kázim beneath the shadow of the palms, near the vicinity of the mosque, and to relate a message as it had appeared to him in the dream:

*“Rejoice, for the hour of your departure is at hand ... three days after your return [to Karbilá], you will wing your flight to Me. Soon after shall He who is the Truth be made manifest. Then shall the world be illuminated by the light of His face ...” *5*

In accordance with the vision of the Arab shepherd, three days later Siyyid Kázim bid farewell to this world.

Shortly afterward Mullá Husayn, and his nephew, arrived in Karbilá from Mashhad, and learned that Siyyid Kázim had just died. They soon discovered that quarrels and petty conflicts, over leadership, were causing dissension among the students.

Some moderate Shaykhis argued that their best plan was to remain in Karbilá and preserve the sacred memory of their departed leader, while others asked Mullá Husayn to declare himself their new leader.

Mullá Husayn refused, stating that he was like a speck of dust, compared to the one they should seek, and reminded them of Siyyid Kázim’s instructions:

*“To quit their homes, scatter far and wide, purge their hearts from every idle desire, and dedicate themselves to the quest of Him.” *6*

Accompanied by twenty devoted students including his brother, Mírzá Muhammad Hasan, and his nephew, Mírzá Muhammad Báqir, Mullá Husayn left Karbilá for the holy Kúfah Mosque, in Najaf, where ‘Ali, the first Imám, had been struck down with a poisoned sword.

It was their intention to spend forty days in prayer, nightly vigilance and fasting in preparation for their holy quest. They were soon joined by Mullá ‘Alí Bastámí and twelve of his companions.

Mullá Husayn to journey to Isfáhán and secure the Hájí's support.

Mullá Husayn arrived in Isfáhán, after a long journey taking several weeks. He entered the Mosque where Hájí Siyyid Muhammad Báqir Shaftí was addressing his disciples.

He appeared dusty and disheveled from his travels, in contrast to the richly clothed students of the Hájí; nonetheless, he sat down opposite the Hájí and boldly asked him if he supported Shaykh Ahmad and Siyyid Kázim's beliefs.

The students ridiculed his question but the Hájí, not wanting to judge Mullá Husayn by his appearance, replied that he had doubts about their mysterious and unorthodox teachings, although he acknowledged that he had once been supportive of their views.

The Hájí sent for some commentaries and asked Mullá Husayn to clarify their content. After three days of discussing the manuscripts Hájí Siyyid Muhammad Báqir applauded Mullá Husayn, for his courage and dedication, and promised his written support of Siyyid Kázim.

One of the students followed Mullá Husayn to his austere lodging and offered him financial assistance. Mullá Husayn politely refused the gift and prepared for his journey to Mashhad in order to deliver a similar message from Siyyid Kázim to Mírzá' Askari.

Hájí Siyyid Muhammad Báqir's letter, declaring his support, so uplifted Siyyid Kázim that his enthusiastic praise of Mullá Husayn's accomplishment led many students to mistakenly assume that Mullá Husayn was the Promised Qá'im.

Siyyid Kázim, however, again emphasized that the Promised One was a direct descendant of the Prophet, an extremely pious, devout youth who abstained from smoking, and obtained His knowledge directly from God.

Later that year Siyyid Kázim, accompanied by a party of his disciples, including Mullá 'Ali Bastámí, made his annual visit to the twin shrines of the two Imáms, Músá Kázim, the Seventh Imám, and his grandson Muhammad at-Taquí, the Ninth Imám.

An Arab shepherd suddenly embraced Siyyid Kázim, as the group approached the

THE SEARCH FOR THE HIDDEN IMÁM

Mullá Husayn-i-Bushrúyih, born in 1814, was the eldest son of an affluent land owner and cloth dyer. His father owned shops in Bushrúyih, a small agricultural town in Khurasan. When he was twelve years old, his mother, a well-respected poet, encouraged him to attend the religious college (madrasa) of Mashhad.

Mullá Husayn had many dreams about the Prophet Muhammad, during his youth, and records indicate he developed strange spiritual behavior. His quest to acquire true mystical knowledge led him to study Shaykhism in Isfáhán and later in the Atabat.

He arrived in Karbilá in 1835, while on pilgrimage with his relatives. He was so dedicated and trustworthy that he soon handled Siyyid Kázim's correspondence. For the next nine years, he studied extensively as the devoted student of his mentor and supervised the junior students.

Mullá Husayn lived the humble life of a scribe and earned money copying the writings of Shaykh Ahmad for his fellow students. He also worked part time as a laborer although he struggled with poor health, trembling hands and occasionally suffered from epileptic seizures.

The teachings of Shaykh Ahmad and Siyyid Kázim had created great controversy in the Holy City of Isfáhán where many Shaykhis, were labeled as heretics.

The growing opposition by the Mujtahids, of the Atabat, towards the Shaykhi School led to a denunciation, which required a written condemnation. A document was prepared which needed an endorsement from Hájí Siyyid Muhammad Báqir Shaftí of Isfáhán. This influential Islámíic authority's, signature was needed in order to make the denunciation, of the Shaykh movement, an official ruling of Islámíic law (Fatwa).

Siyyid Kázim realized that he needed the support of the Hájí in order to continue his efforts to prepare his thousands of followers, for the return of the Hidden Imám, so he asked

instructed Siyyid Kázim to remain in Karbilá, with his students.

Soon after his arrival in the holy city of Medina Shaykh Ahmad died. He was buried close to the resting-place of the Prophet Muhammad. Siyyid Kázim was filled with sorrow, at the passing of his beloved master, but with unwavering determination he continued his efforts to unite the various schools, of the Shaykhi movement, against the continuing opposition of the ignorant and envious people of Karbilá.

During the fast of Ramadan, in 1842, conflicts between the Sunni and Shiah branches of Islám developed into open hostilities in the holy city. This drew the attention of the Turkish authorities, who issued orders to Najib Pasha, the Governor General of Baghdad, to assess the situation.

During his efforts he was refused entrance to the holy shrines of the Imám Husayn, so in retaliation he ordered his troops to storm the city by force. His army brutally massacred thousands of innocent inhabitants, including many Persian Shiah families, who were caught in the melee.

Forewarned of the attack Siyyid Kázim negotiated a safe passage for his followers, before the massacre occurred. Consequently many students, of rival schools, blamed him for instigating the uprising and accused him of manipulating his escape when it had developed into a full-scale riot.

Siyyid Kázim's theories, concerning the Hidden Imám, attracted even more criticism when he proposed that a cylindrical concept of the Prophetic age ended when the Twelfth Imám went into *Occultation* and claimed that he and Shaykh Ahmad were the two gates to initiate the new cycle. He transmitted his beliefs to an inner circle of his devotees, and when asked to reveal the exact date of the impending return of the Promised Qá'im he replied:

*"Would you not wish me to die so the cause of your Imám may be revealed? ...in thirty weeks (after my death) the cause will be revealed to you." *4*

said, and not all appropriate sayings should be said to those who are incompetent of understanding.” *1

He went on to say that the holy Imáms and Shiah visionaries veiled the delicate details of occult knowledge, with prudence and secrecy, as a protection against the encroachment of the ignorant, and added:

*“The smoke you see will ascend after me, I am the igniter of that flame.” *2*

About the same time as Shaykh Ahmad was making plans to visit the holy shrine of the Eighth Imám Rida, in Mashhad, Siyyid Kázim-i-Rashti, the son of a silk maker, set off from his home in Adibil, near Tabriz. He began his quest when an ancestor of a buried Saint appeared to him in a dream and instructed him to seek the spiritual guidance of Shaykh Ahmad.

When Shaykh Ahmad first met Siyyid Kázim-i-Rashti, he said:

*“I welcome you, O my friend! How long and how eagerly have I waited for you to come and deliver me from the arrogance of this perverse people!” *3* He proposed that together they might prepare the faithful for the Advent of the Promised Qá'im.

Siyyid Kázim-i-Rashti had demonstrated remarkable intellectual power and spiritual insight from infancy and, by the age of eleven, he had committed the entire contents of the Qur'án to memory. All who knew him were impressed with his gentle character, and his humility. He began instructing the other students, after spending only a few weeks, as a student of Shaykh Ahmad.

Shaykh Ahmad and a few of his select disciples, including Siyyid Kázim, passed through the city of Kumánsháh, where they stayed at the home of the Sháh's oldest son. During this time he wrote several books and epistles addressing the station of the Imáms and the coming of the Promised One.

Upon his return to the Atabat, Shaykh Ahmad discovered that many of the ulamá and Mujtahids were growing envious of his reputation, so he decided to set off for Mecca and



He wrote most of his books and epistles in Yazd, and as he had no political or temporal aspirations, he posed no threat to the established ulamá. He was, therefore, a welcome guest of Mullah's, merchants and leading dignitaries throughout Persia.

Fath 'Ali Sháh invited him to his court where his reputation soon grew as a saintly figure, admired for his devotion and austerity.

Over the course of time his spirituality, and self-imposed poverty, surpassed the power and influence of all the other clerical authorities.

He intimated, in his many commentaries, that some things were better left unsaid, and often quoted Ja'far Sádiq (The Truthful), the Sixth Imám, who said:

"Not all that is known is to be said, and not the right time has come for all that is to be

THE LUMINOUS STARS OF DIVINE GUIDANCE

Shaykh Ahmad ibn Zanu'd-Din al-Ahsa'i, a divine mystic from the northeast of the Arabian peninsula, successfully incorporated the two diverse viewpoints of the ulamás and the mystics, into one school known as Shaykhism.

With a harmonious blending of reason, traditional values, intuition and divine guidance, he proposed the ideal of the Perfect Shiah, and established himself as one initiated into the mysteries of Divine Revelation through ascetic practices, revelatory dreams and visions.

He soon became qualified to unravel the sayings of Muhammad, and the Twelve Imám's, but was careful not to discuss the messianic implications of the Hidden Imám's return and thereby retained the respect of the established ulamá of the Atabat.

He felt that the followers of Islám were mired in ignorance and fanaticism; while corruption and strife characterized the Shí'ah sect. He prepared the way for Him whom God would make manifest and Whose light would dissipate the ignorance and prejudice that had enveloped the Faith.

Shaykh Ahmad commanded great respect from the learned divines and Mujtahids of Karbilá, and his growing influence attracted a large number of devotees, even though many of his unorthodox ideas were controversial.

His most notable teaching was his rejection of the commonly held belief in reincarnation. Instead he claimed there was an intermediary world, beyond terrestrial life, which was the basis of future visionary experiences. He became interested in the occult sciences and the possibility of a collective historical consciousness, visualized only by the Hidden Imám.

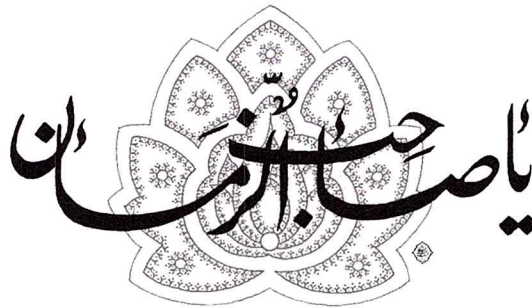
Shaykh Ahmad was a charismatic divine who spent much of his life visiting the major cities of Persia. He gained popular support for his beliefs, and founded religious colleges in Isfáhán, Shiraz, Kirman, Mashhad, and Qazvin.

razed the fortresses of rebellious Kháns, and plundered the countryside. Urban violence and a civil unrest, which all too often developed into rioting, plagued the population.

The internal decay of Islám, in Persia, was underlined by the despotic bigotry of the theocratic Mujtahid who exploited the common believer into accepting worldly suffering, and humiliation, on the premise that it was a prerequisite for a reward in the afterlife.

The Sunni Muslims considered this dismal state of affairs, the just consequences for a society that had deviated from the path of true Islám. The devoted Shiah, however, regarded it as yet another sign of the impending return of the Hidden Imám who, they believed, would appear at a time when society had reached its lowest ebb of depravity and decrepitude.

The light of the Manifestation of God must, in truth, shine in the darkest region of the world. The Persian culture, with its irrevocably tarnished image of Shiah Islám, was the perfect environment for such an event to occur.



Imám and the Second Coming of Christ, incorporating the concept of The Speaker and the Silent One, historically manifested as Krishna and Arjuna, Jesus and John the Baptist as well as Muhammad and 'Ali.

This theosophical premise suggested that the Promised Qá'im would be preceded by one preparing the way for His Coming. Such mystical doctrines, suggested by the Sufi masters, were received, by Islámic scholars, with cries of heresy resulting in the persecution of Sufis and their banishment from society.

Throughout the Muslim world a hierocratic system of clerics and interpreters of Islámic jurisprudence, called Mujtahid and ulamá, became firmly established. They debated the Islámic laws (Shari) as well as passed legal judgement (Itihád) and made rulings (Fatwá) on the validity of new theories, proposed by mystics and divines.

The Mujtahid became the most powerful group in this clerical hierarchy, especially in Persia where unprecedented authority was given to them by Fath 'Ali Sháh when he became ruler of the Qajar throne in 1797 AD.

Freedom of religious thought and personal expression, among the non-Arab Shiah Muslims, was further suppressed, and restricted, during Muhammad Sháh's reign. The central government under his grand Vizier, Háji Mirzá 'Aqási, was unscrupulous, greedy, oppressive and coercive. Their policies were implemented by undisciplined and unpaid government troops who terrorized the proletariat.

In the first half of the nineteenth Century, along with the constant threat of invasion from Tsarist Russia, there were concerns, in Persia, about European commercial expansionism, most notably the British presence in India.

The prosperity and colonial opportunism, of European Infidels, was a direct challenge to the ulamá's' zealously guarded positions of authority, within the government.

By 1848, when a young Nasirid-Din Sháh ascended the throne, Persia was bankrupt and in the throws of a religious civil war. Consequently the impoverished Qajar troops

Occultation. He then became known as the Qá'im, (the one who shall arise). Followers of the Twelfth Imám claimed that the Promised Qá'im would return in a thousand years, at which time he would actively intervene in the affairs of the world, right the injustices of the past and re-establish the True Islám brought by Muhammad.

Devout Shiah have gathered around the Holy shrines of the Atabat, ever since, in preparation for the return of the Qá'im, or Hidden Imám, even though the traditions and documented prophecies indicated that he would not re-appear until the middle of the nineteenth century.

Since the disappearance of the Twelfth Imám many holy men, in countries as far apart as the Sudan, North Africa and India, have claimed to be incarnations of his return. Each claimant gathered a number of devoted supporters, but their teachings reflected a preoccupation with a strict adherence to Islámic doctrine.

The pure Islám of Muhammad's dispensation was regarded, by these claimants, as complete and everlasting; a utopian world in which only the Qur'án was able to lead the pious believers to salvation.

The main body of Shi'ite orthodoxy prohibited the naming of the Promised Qá'im, or fixing a time for his return, by declaring any claimants, and their followers, as heretics.

Even elaboration of the secrets of the Mahdí, or metaphorical speculation of the mystical nature of the Promised Qá'im, was discouraged and chastised by the ulamá. Ex-pounders of treatises on Shi'ite traditions, therefore, cautiously veiled their theories with allegorical language.

The Advent of the Promised Qá'im, began to be associated with a new religious beginning, centered on a celestial encounter with God, as a prerequisite for the Final Day of Judgement. It was believed that this would prepare man for his ultimate salvation of eternal life in paradise.

Some mystics formed a metaphysical connection between the return of the Hidden

THE LEGEND OF THE TWELFTH IMÁM

The tragic martyrdom of the Imám Husayn, at Karbilá, is the most significant event in Shi'ite history for it marks the beginning of the concept of the Mahdi (The rightly guided one), and the popular belief that he would return and establish justice for all the peoples of the earth.

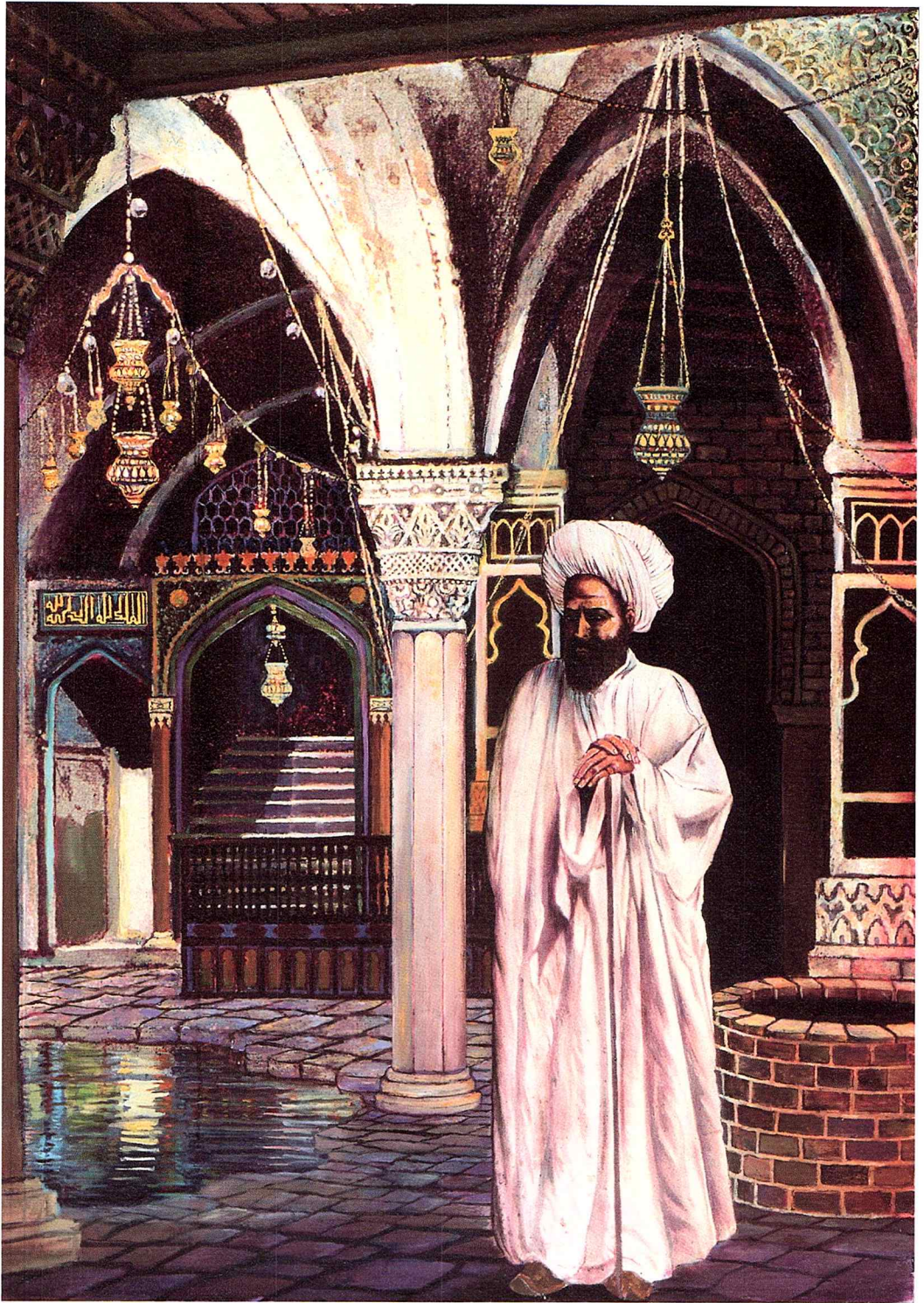
During the next 150 years many descendants of Husayn and Hasan claimed to be Imáms, and the Shiah sect of Islám fragmented into rival factions, challenging each other for the right to guide the devout followers.

Many of these claimants, as well as their supporters, were imprisoned and executed while the holy Imáms were often poisoned. The Twelfth Imám's appearance established a new branch of Shiah Islám, called the Ashari or Twelver sect, which based their beliefs on miraculous and supernatural events.

The Twelfth Imám, Muhammad al-Mahdí was born in Sámarrá. He appeared once as a child and was never seen again, so he became known as the Hidden Imám. Many stories circulated regarding his disappearance, but the most popular legend states that he vanished in a cave beneath a mosque near Sámarrá, where the golden domed shrines of the two Imáms 'Ali al-Hádi, the Tenth Imám, and Hasan al-'Askari, the Eleventh Imám, are situated.

The Hidden Imám later went into a visionary existence known as the *Occultation*. Communication with the Imám was only possible through visions and holy dreams; therefore a network of agents, called the gates to the Hidden Imám, communicated his commands to the faithful. Controversy soon began to circulate regarding the nature of his existence, however, and as a result many of these agents were executed, and their followers persecuted.

The Twelfth Imám then passed into a second mystical stage known as the *Greater*



are considered, by many learned scholars, to be a luminous treasury of wisdom equal in stature to the commentaries of the Qur'án.

The political struggles in Mecca between the Caliphate and the Prophet's family, involving the rulers of the expanding Islámic Empire, continued to impact the faithful in neighboring countries, and the subsequent struggle for power and control of the area resulted in the martyrdom of 'Ali in 661 AD at Kufah.

His son, Hasan (The Chosen), regarded as the Second Imám, was reputedly poisoned and Husayn (The Prince of Martyrs), the Third Imám, was assassinated several years later.

Both Hasan and Husayn had been raised in the Prophet's household and were referred to, by Muhammad, as the chiefs of the Youths of Paradise. The Imám Husayn's martyrdom, in the desert regions of Karbilá in Southern Iraq, was followed by a ruthless reign of terror orchestrated to suppress public support of the Imáms.

The whole area, known as the Atabat, is now designated with holy and consecrated shrines; the most significant of which is the shrine of the Imám Husayn, in Karbilá.

It was here that the peace loving Husayn and seventy-two of his followers, including his wife and children, were senselessly massacred by a Syrian army of four thousand, under direct orders from the Caliph of Damascus.



the warring tribes of Saudi Arabia, that Alláh was the only Invisible God.

The first to believe in Muhammad's station, as a Prophet and Messenger of God, was His wife Khadija and His nine year old cousin, 'Alí. Muhammad proclaimed the basic tenets of His message to the custodians of Mecca; advising them to cease the worship of idols, and to purify their hearts in preparation for the Day of Judgement.

The custodians of the Kaa'ba rejected Muhammad's proclamation because they felt that the abolition of idolatry would threaten the financial prosperity of the city. In reality the exact opposite occurred, since trade flourished on an unprecedented scale when the Kaa'ba eventually became a center for Islámic pilgrimage.

In the neighboring regions the new religion gained popularity when three hundred and thirteen of Muhammad's followers defeated the merchants of Mecca at the first battle, fought in the name of Islám, at Badr.

Muhammad narrowly escaped with His life when the merchants attempted to assassinate Him while He slept. The young 'Alí facilitated Muhammad's escape to Medina, by bravely taking Muhammad's place in His bed, a courageous act that helped save Islám from annihilation.

Several years later the Prophet returned to Mecca, with a following of 100,000 Muslims. They destroyed the idols, and established the Kaa'ba as the center of Islám. Muhammad died a few years later, by which time He had established the five pillars of the Islámic Faith.

Great reverence was shown, by the early followers of Islám, to Muhammad's daughter Fatimá and her husband 'Alí, the First Imám. 'Alí was a spiritual leader and peacemaker during the early years of conflict immediately following the passing of Muhammad.

He moved his headquarters to Kufah, just south of Baghdad, where he founded centers of learning dedicated to the study of philosophy, ethics, theology and grammar.

His collection of personal writings called Nahjúl-Balágha, "The Peak of Eloquence,"

THE PROPHET AND THE IMÁM'S

Around 320 AD the Great Emperor Constantine converted to Christianity, and established Rome as the center of the Christian world, which enabled the Teachings of Christ to spread into Europe and Scandinavia.

The Arabian Peninsula, meanwhile, remained a desert wasteland where the burying alive of female babies was a widespread practice among the idol worshipping tribes.

Mecca, a city in Saudi Arabia, was at this time a center of great commercial importance since it lay directly at the apex of two significant trade routes. The Southern trade route to Yemen and India, which was used during the Monsoon, and referred to as the Winter journey; and the Northern trade route, via Syria, to Constantinople known as the Summer journey.

The Quraysh, a powerful tribe, controlled the area around Mecca, and protected travelers along the trade routes from the marauding Arabs of the region. During pagan festivals these feuding nomads ceased their hostilities towards each other and as a result Mecca developed as a pantheon for different deities.

For many years the Hashim family, of the Quraysh tribe, had been responsible for establishing Mecca as a center of economic stability and they had therefore become custodians of the Kaa'ba, which had developed into a sanctuary for as many as 360 idols.

Muhammad was born in 571 AD, into the Hashim family of Mecca, but as His father died before His birth, and His mother died in His infancy, the young Muhammad was raised by His Uncle.

At an early age He married Khadija, an older and powerful woman from the Quraysh tribe, and they lived together for twenty-five years.

According to the Qur'án, when Muhammad was forty years old the Angel Gabriel appeared to Him and disclosed His mission to establish the faith of Islám, by proclaiming to



INTRODUCTION

The Creator of the Universe, and source of All Knowledge, is an invisible intelligence beyond the comprehension of man's imagination and has, throughout the ages, revealed Its Presence to humanity through a series of Divine Messengers, called Prophets.

Each of these Manifestations of God has founded a great religion, to guide us to the straight path of truth, and the underlying purpose of their revelations has been to educate and help develop the spiritual nature of mankind. The light, which these souls have radiated, is responsible for the progress of the world of humanity and their teachings are designed to carry forward an ever-advancing civilization.

The religions of the past have formed a chain of progressive revelation and over thousands of years new links have been added to it. As these great Messengers all sprang from the same Divine Source, the spiritual principles they taught were identical, although the social teachings they brought differed according to the needs of the age in which the Messenger appeared.

Every one of the Founders of the world's major religions have proclaimed that they would return. For the Hindus, He is Krishna; for the Zoroastrians, Shah Bahram Ahuramazda; for the Hebrew, Elijah, The Lord of Hosts; for the Buddhist, Maitriya-Ahmitabha, the Fifth Buddha; for the Christians, The Messiah and for the Shiah Muslims His title is the Promised Qá'im.

Ancient scriptures and prophecies have foretold that when the Promised One of all ages appears, He will unite mankind and the followers of all religions. In Persia, many devout Muslims believed this new messenger of God would appear in their part of the world, and many left their homes in search of The Chosen One.

This is the story of their search, who they found, and the obstacles they encountered in their efforts to announce to the world the end of the Prophetic Cycle of Revelation and the Advent of a New Dispensation.

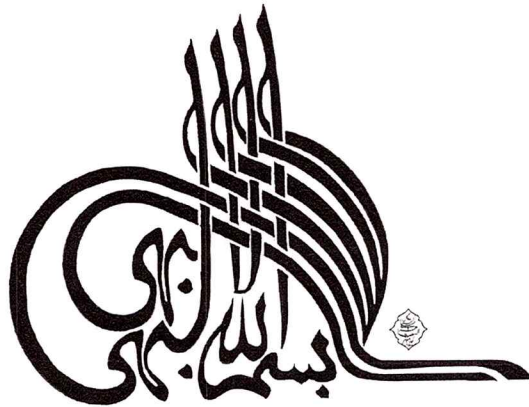
triumphant warrior.

His exalted status is examined from his early days, as a faithful servant, to his courageous leadership of a religious movement that extends a welcoming hand to all who accept truth, goodness and the unity of all the peoples of the earth.

In the kitab-i-Iqan, Baha'u'llah states:

“But for him (Mullá Husayn) God would not have been established upon the seat of His mercy, nor have ascended the throne of eternal glory.”

Craig P. Tidy, Oxford, England



FORWARD

“Should your eyes behold the Black Standards proceeding from Khurásán, hasten ye towards them, even though ye should have to crawl over the snow, inasmuch as they proclaim the advent of the promised Mihdí, the Vicegerent of God”

The Prophet Muhammad

The histories of the world’s great religious movements exhibit striking similarities. The sacred texts are written, and studied, their meanings are interpreted and then passed on to successive generations,

The existing hierarchy of clerics, and religious leaders, are threatened by any new interpretations as they cling resistantly to an old idolatry.

Revolutionary claimants to Divine secrets are undermined, ridiculed and persecuted in an effort to preserve the status quo and prevent their message from becoming available for general appraisal.

The background is set for the divine appearance of God manifest as man, discovered by one who has an intimate understanding of the prophetic resolution of interpreted texts.

The meek theologian is subjected to the furnace of intolerance and exits the fire with a conviction as hot as white steel. There follows a process of transformation as the new believers collectively prepare for their eventual martyrdom.

Mullá Husayn, the cleric, the unworldly yet committed seeker, was just such a theologian who set out in search of a Messianic figure. In the process he became a significant instrument of God’s divine plan, willing to perform all manner of heroic deeds to advance the Message.

The saga of “Unfurling the Black Standard” recounts Mullá Husayn’s struggle as the first believer. His recognition of the Báb’s station as the Promised Qai’im, his teaching to the Letters of the Living, his pilgrimage and his final martyrdom in the Battle of Fort Tabarsí.

This unfolding panoramic drama is faithfully portrayed and illustrated by Ivan Lloyd’s visionary artwork.

The reader experiences the birth of the Heroic Age of the Bahá’í religious experience, as this narrative of nineteenth century Middle Eastern history follows the elevation of Mullá Husayn’s life from pious contemplative cleric, transformed by a vision, to a battle weary yet

List of Illustrations

The Promised One Has Come (Persian calligraphy)	p.3
At the behest of the Promised Qá'im from the House of Muhammad	p.4
The inscription on the Báb's signet ring	p.6
Ottoman calligraphy design	p.8
Map of Persia	p.10
God is the victor and victory is near	p.13
In the city of Sámarrá is a mosque beneath which there is a cave	p.14
Yá Sahibuz-Zaman	p.18
<u>Shaykh</u> Ahmad and Siyyid Kázim in the shrine of the Imám Husayn	p.20
Allah'u'Abha	p.26
Is there any remover of difficulties save God?	p.30
Ya Baqiyat' Allah (from Qayyum al Asma')	p.34
Ya Aliyyu-'Ala	p.38
Allahom'a Ya Sob'oh, Ya Qudd'os	p.42
Mullá Husayn and the sifter of wheat in Isfáhán	p.43
Prayer revealed by the Báb during the attack on Fort Tabarsí	p.50
"I beg Thee to forgive me, O my Lord, for every joy but the joy of Thy love and of Thy good pleasure" A prayer revealed by the Báb	p.54
Unfurling the Black Standard	p.55
The Battle of Fort Tabarsí	pp.64/65
The Martyrdom of Mullá Husayn	p.67
God is Most Glorious framed by a prayer revealed by the Báb	p.72
Calligraphy of Mishkin Qalam (The First Hidden Word)	p.75

N.B. The illustrations used in this book are not intended to represent actual historical events but are meant to reflect the integrity of the situations the images portray.

*"It is related in the Biháru'l-Avár, the Aválim, and the Yanbú of Sadiq, son of Muhammad, that he spoke these words: Knowledge is seven and twenty letters. All that the Prophets have revealed are two letters thereof. None thus far hath known any besides these two letters. But when the Qá'im shall arise, He will cause the remaining five and twenty letters to be made manifest. Consider, He hath declared knowledge to consist of seven and twenty letters and regarded all the Prophets from Adam to the 'Seal' (Muhammad), as Expounders of only two letters thereof, and as having been sent down with these two letters. He also saith that the Qá'im will reveal all the remaining five and twenty letters. Behold from this utterance how great and lofty is His 'station. His rank excelleth that of all the Prophets, and His Revelation transcendeth the comprehension and understanding of all their chosen ones"**



**Nabil-i-A'zam, The Dawn Breakers: Nabil's Narrative of the Early Days of the Bahá'í Revelation, translated and edited by Shoghi Effendi, Kingsport Press Inc. 1932*

وَجَاءَ بِهَا الْمَوْلَىٰ
وَالْأَمِيرَ الْكَافِرَ
وَالْأَمِيرَ الْكَافِرَ
وَالْأَمِيرَ الْكَافِرَ

Mullá Husayn
"Unfurling the Black Standard"

Written and Illustrated by Ivan Lloyd
With Persian translation by Dr. Minu Sabet

First Edition

Edited by Alveta Haxton
Layout and design by Jim Hurst and Jan McDonald
Arabic and Persian calligraphy courtesy of Foad Haghghi
Published by Images International
5010, Austin Road, Chattanooga Tennessee 37343
Approved for publication by the Literature Review Committee
of the Bahá'í National Center Wilmette, Illinois
Copyright © 2001 by Desert Rose Publishing
All rights reserved under the Pan American and International Copyright Convention
ISBN 0-9657967-2-8
Library of Congress Control Number: 2001131338

MULLÁ HUSAYN

“ Unfurling the Black Standard ”

Ivan Lloyd

Translated into Persian by Dr. Minu Sabet



Images International
Chattanooga, Tennessee

